

دڤينة آن سوي هاويه
(مجموعه قصه)

قصه های این مجموعه :

- دفينه آن سوی هاويه
- خيزابه‌ای خوف
- داستان يونس و نهنگ عاشق
- من و ماه و سهره‌ها

به خضر فرخنده پی انقلاب ایدئولوژیک مجاهدین :

مریم رهایی

ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ تست

بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت

تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف

ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم

"حافظ"

پیش روی دهلیزی تاریک بود که وقتی اولین گام را در آن نهادیم، تاریکی سایه گسترده و ظلمت ما را بلعید. تنها از صدای خشک سنگریزه‌های زیر پاهایمان، که مانند دندان کروچه‌ای شکننده بود، می‌فهمیدم که دیگران نیز گام برمی‌دارند. پیش از آن، خضر به‌ما گفته بود که دربارهٔ آب حیات و چشمه‌ای که در جستجویش روانه بودیم، پرسشی نکنیم. ما نیز که تجربهٔ کشتی سوراخ‌شده در دریا را داشتیم، موسی را به‌خاطر آوردیم و سؤالی نکردیم. اما پس از آن که سنگریزه‌های زیر پایمان تمام شد و دیگر صدای گام‌هایمان را نشنیدیم، بر خود لرزیدیم و با واژه‌ای مبهم، زیر لب از یکدیگر پرسیدیم به‌کجا رسیده‌ایم؟ کسی نمی‌دانست. چشم‌هایمان به‌تاریکی عادت نمی‌کرد و هر چه سعی کردیم، در آن تاریکی منجمد چیزی را تشخیص دهیم، نتوانستیم.

شمشیرهایمان را در هوای ساکت و خفهٔ دهلیز، جلوتر از هیكل‌هامان به‌حرکت درآوردیم تا شاید قبل از آن که به‌چیزی برخورد کنیم، از خطر آگاه شویم. اما دست‌ها و شمشیرها، بی‌آن که خود دیده شوند، فضا را می‌شکافتند و فقط سردی نمودار و لژی را جابجا می‌کردند. چند بار سعی کردیم تا فریادی برآوریم، یا یکدیگر را صدا زنیم، اما دهانمان قفل شده بود؛ و تنها تلخی زبانمان را در دهان احساس کردیم.

اندک مدتی بعد دریافتیم که به‌چشم‌هایمان نیازی نداریم و بدون آنها نیز می‌توانیم راه را ادامه دهیم. پلک‌ها را به یکدیگر فشرديم تا با فراغت بیشتر قدم برداریم.

زمین سخت زیر پایمان رفته‌رفته نرم شد و ماسه‌های مرطوب، ما را به‌نهری پر آب رساند که سردیش پایمان را به‌شدت گزید. آب ابتدا تا مچ پایمان را فرا گرفت. اما پس از چند گام، وقتی که زیر پایمان فرو ریخت، تا زانو در آب فرو رفتیم. امیدی اندوهگین در دل‌مان جوانه زد. ایستادیم و با تصور رسیدن به‌چشمهٔ زندگی، به‌سختی دهانمان را باز کردیم. سپس با دو کف دست، آب سرد را چشیدیم و نوشیدیم. آب، تلخی زبان داغمان را فرو برد و ما اندکی آسوده شدیم.

بنا بر آنچه شنیده بودیم، می‌بایست پس از نوشیدن آب، ظلمات پایان پذیرد و نوری فراگیر دهلیز را بیوشاند. پلک‌های سنگین‌مان را به آهستگی از یکدیگر گشودیم. چیزی جز سیاهی کور دیده نمی‌شد. پس چشم‌ها را تا آنجا که می‌توانستیم باز کردیم. تاریکی همچون نه‌ری پر آب، در فضای نمور دهلیز جاری بود. تنها، وقتی که بسیار جلوتر رفتیم، نوری آبی‌رنگ از کرانه دور دهلیز راهی نشانمان داد.

در پرتو نور آبی‌رنگ توانستیم اطراف خود را نیز به‌سختی ببینیم. اشباح تکثیر شده‌مان بر آب نهر می‌لرزید و ما دیدیم که هر یک، مانند دیگری، تا زانو در نه‌ری آرام با آبی لخته فرو رفته‌ایم. برخی از ما که به‌نور آبی‌رنگ نزدیک‌تر بودند، تا کمر در آب بودند. دانستیم که تا رسیدن به‌نور، باید بیشتر در آب فرو رویم.

کسی از ما جرأت کرد و با شمشیر آخته خود هوای سرد را شکافت و با صدایی غضبناک علت غرقه بودنمان در تاریکی را، پس از نوشیدن آب حیات، پرسید. صدای او در دهلیز طنین انداخت و در تکراری چندباره وسعت گرفت و در تاریکی چون خفاشی بال گرفت و از ما دور شد. اما هر گاه که می‌رفت تا با لرزشی خفیف بمیرد، همه دهان‌ها، بی‌آن که خود بخواهیم، باز می‌شد و خفاشان نوزادی پر می‌کشیدند.

پژواک لرزان پرسش، بیم را در دل‌هامان افزود.

حسین‌زاده به‌این چیزها معتقد نیست. گاهی احساس می‌کنم که قلبش از سنگ است. اما وقتی به‌چشم‌هایش نگاه می‌کنم نمی‌توانم این را قبول کنم. مثل یک نیم‌سوز که یک‌دفعه گر بگیرد، اول دود می‌کند و بعد شعله می‌کشد. همیشه با او از یک جای مشترک شروع می‌کنم، اما در قدم بعدی همیشه از هم جدا می‌شویم. دیشب خانه‌شان بودم. از روی تخت‌خواب چوبی‌اش بلند شد. رو به‌پنجره ایستاد. نگاهی به‌آسمان کرد. بعد برگشت به‌طرف من، خندید و پرسید فکر می‌کنم این

صحنه در تاریخ چند بار تکرار شده؟ منظورش را نفهمیدم. پرسیدم کدام صحنه را می‌گوید؟ سیگارش را در جاسیگاری تکاند و خیلی جدی گفت همین صحنه که من و او، دو تا معلم آس‌وپاس و یک‌لاقبا، روبروی هم قرار می‌گیریم و دربارهٔ مسائل مختلف حرف می‌زنیم. بعد اضافه کرد از سیاست گرفته تا فلسفه، از دیکتاتوری و اختناق تا جامعه و انسان و خدا، از بچه‌های کلاسمان گرفته تا همسایه‌های دوروبرمان. بعد هم با بی‌قیدی از من خواست تا از یکشاهی صنار تفاوت‌ها بگذرم. به‌او گفتم نمی‌دانم و بلافاصله پرسیدم از این مسئله چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد؟ جوابم را نداد. باز هم خندید و گفت جوابش روشن است. شاید بیشتر از هزاربار. بعد پرسید که آیا می‌دانم تکرار اینجور صحنه‌ها چه چیزی را نشان می‌دهد؟ باز هم نمی‌دانستم. اما حسین‌زاده گفت می‌داند. او می‌گفت هر یک از این صحنه‌ها نشان می‌دهد که یک تولد در راه است. یک کودک دارد متولد می‌شود. اینها درد زایمان است. حالا ما کجای زایمان هستیم او خودش هم نمی‌دانست. می‌گفت شاید این زایمان را نبینیم. اما او خودش وقتی چشم‌هایش را می‌بندد صدای یک جنین را می‌شنود که دارد با خدا حرف می‌زند. من گفتم چنین مناجاتی را نمی‌توانم بشنوم. هر چه می‌شنوم ضجه و زنجموره است. و او خندید و گفت همین حرف هم تا به‌حال صدبار، شاید هم بیشتر، تکرار شده. منم گفتم حرف تو هم هزاربار، شاید هم بیشتر، تکرار شده. این بار دیگر نخندید. عصبانی شد و فریاد زد که مسئلهٔ ما امروز چیز دیگریست. با بقیهٔ صحنه‌ها فرق دارد. فرقش هم اینست که این بار، چه بخواهیم و چه نخواهیم باید تا آخرش برویم. یا به‌ک‌گورزاد می‌رسیم و یا با یافتن دینه‌ای مدفون. به‌آنچه می‌خواهیم، خواهیم رسید.

نمیدارم این خونه از دس بره. همه چیزم این خونه‌اس. خونه که نه. آلونک. اونم در دورترین نقطهٔ یک شهرک پرت‌افتاده. اما آرامش داره. خودم اونو درست کردم. با همین دستهام. با همین پاهام براش گل درست کردم. با همین دستهام

براش سقف زدم و آجرهاشو روی هم چیدم. با چه زحمتی براش نایلون گیر آوردم و سقفش رو پوشوندم. چه شب‌هایی که توی خرابه‌ش خوابیدم. چند بار وقتی هنوز دیوارهاشو نکشیده بودم، سگ‌های آشغال‌دونی پشت خونه اومدن سراغم. هیچکس هم نیومد کمکم. اصلاً کسی نبود که بیاد. اگر هم بود دلم نمی‌خواست بیاد. دلم می‌خواست خودم به‌تنهایی تمومش کنم. دلم می‌خواست دیوارهاشو هر چی بیشتر بلند کنم. بالاخره هم اونقدر آجر رو آجر چیدم که اگه یه ردیف دیگه می‌داشتم به‌آسمون رسیده بودم. اونوقت چاهی درست می‌شد که یه سره منو از زمین به‌آسمون وصل می‌کرد. اونوقت خیلی ترسناک می‌شد. وقتی تنها در حلقه‌ی یه چاه زندونی می‌شدم و شب‌ها به‌ماه نگاه می‌کردم، خیلی می‌ترسیدم. حالت خفگی به‌ام دست می‌داد. مثل همین حالا. مثل همین حالا که این بچه‌های تخس محله قلاب گرفته‌ن و از بالای دیوار برام سنگ میندازن. اونا با من چیکار دارن؟ خودشون یه طرف، ننه‌هاشون یه طرف. این ننه‌های وراج، عصرها کنار در خونه‌هاشون می‌شینن و هزار و یک راست و دروغ سرهم می‌کنن. همین دیروزی شنیدم قمرخانم، برای زن‌های دیگه چه دروغ‌هایی می‌گفت. اونم به‌اسم دیده‌های خودش. تازه سلیطه خانم اگر قسم هم نمی‌خورد همه از ترس مجبور بودند باور کنن. اگه این پتیاره جلو خودشو نگیره، حتماً، خبرها به‌ژاندارم‌ها می‌رسه. اونام مشکوک می‌شن، بعد هر روز یه ژاندارم سبیل کلفت میاد دم در و حق و حساب می‌خواد.

اما حالا اتاقت گوشه‌ی حیاط وضعمو خیلی عادی‌تر کرده. با خیال راحت، مثل الان، می‌شینم توی اون و هر کاری دلم بخواد می‌کنم. توی این اتاقت از سنگ‌های بچه‌ها هم نمی‌ترسم. بعد از این که چند تا انداختند، اگه محلشون نذارم، میرن. خودشون می‌ترسن. ترس برشون می‌داره. مثل همین الان. یکی شون جیغ می‌زنه. اون پائینی‌ها هم رُپ‌رُپ پا می‌ذارن به‌فرار. اونیکه بالای دیوار مونده بیشتر می‌ترسه. می‌زنه زیر گریه. بچه‌هایی که در رفته‌ن دورتر وایمیستن. از دور با دست به‌اون یکی اشاره می‌کنن که بپره پائین. اما اون همینطوری جیغ می‌زنه و

می‌لرزه. تموم دروهمسایه‌ها خیر میشن. اما من همینطوری توی تاریکی اتافکم نشسته‌م و هیچ‌کاری نمی‌کنم. بالاخره قمرخانم از پنجرهٔ اتاق دخترش که رو به‌خونهٔ منه فحش رو می‌کشه به‌جون پسره و بعد بهش دستور میده که از دیوار آویزون بشه و خودشو بندازه روی خاک‌ها. پسره جرأت می‌کنه و روی دیوار می‌لغزه. صدای افتادنش بدجوری تو گوشم می‌پیچه. کاش نرفته بودم در رو باز کنم بینم پای پسره شکسته یا نه؟ اگه نرفته بودم قمرخانم و دخترش رو نمی‌دیدم که اونجوری زل بزنن به‌من و اونجوری بخندن، بعد پیام تا صبح بلرزیم.

چند گامی به‌نور آبی، که در انتهای دهلیز بصورت مرموزی می‌درخشید، مانده بودیم. برخی از ما تا گردن در آب لخت و سرد بودند و برخی دیگر، با آن که قامتی یکسان داشتیم، تا کمر. اما همه‌مان با زحمت بسیار در آب راه می‌رفتیم و سعی داشتیم که خود را به‌نور آبی برسانیم. تلالو نور، اطراف را بیشتر از قبل روشن کرده بود و ما می‌توانستیم دیواره‌های سیاه دهلیز را ببینیم. در هر چند متر، یک غار دهان باز کرده بود. اما تخته‌سنگ‌های زمخت نمی‌گذاشتند نور آبی، انتهای آنها را روشن کند. هر چه خواستیم وجود غارها را، که بر وحشتمان می‌افزود، فراموش کنیم، نتوانستیم. الهامی هراس‌انگیز به‌ما می‌گفت که از دهانهٔ یکی از غارها هشت‌پایی بیرون خواهد آمد و ما را خواهد بلعید. هر چند چنین نشد و هشت‌پایی ما را نبلعید، اما از دهانهٔ یکی از همان غارها بود که لشکریانی انبوه، سوار بر اسبانی بلندپا، بر ما تاختند. آب تا شکم اسبان، بالا بود. و لشکریان مهاجم، شمشیر برکشیده با فریادهایی نامفهوم، که پژواک چندباره‌ای در دهلیز داشت، ما را به‌تسلیم فرا خواندند. سرهای بسیاری از ما، با ضربت‌های ناگهانی و سنگین آنان از تن‌ها جدا شد و بر روی آب نهر افتاد. ما بدون آن که بتوانیم از خود دفاعی کنیم با چشمانی که مانند قلب‌هامان به‌تپش درآمده بودند، دیدیم که خون از گردن‌های بدون سر فواره می‌زند و پس از فورانی کوتاه به‌نهر می‌ریزد. اما

آب نهر، همچنان لخت بود و رنگ خود را داشت، زیرا که خود خونی بود جاری؛ که خون‌های ما تنها بر آن می‌افزود. بی‌آن که هیچ اتفاق دیگری بیفتد. لشکریان مهاجم پس از کشتن بسیاری از ما، با شمشیرهای آخته خود، زندگان باقیمانده را به اسارت بردند.

نمی‌توانستم. دیگر نمی‌توانستم. دیگر نمی‌توانستم ادامه دهم. جهان‌خانم آمد توی اتاقم و بی‌رودربایستی حرفش را زد. حالش را نداشتم. اما او زد. خودم را توی پالتویم جابجا کردم و گفتم نه! جهان‌خانم من نیستم! من اهل زن گرفتن نیستم. ولی جهان‌خانم دست‌بردار نبود. هزار جور قسم و آیه خورد که دخترش جوان است. منم جوانم. و به‌همدیگر می‌خوریم. گفتم که من اصلاً به فکر زن گرفتن نیفتاده‌ام. آخر با وضع من که نمی‌شود زن گرفت. اما جهان‌خانم گفت همه چیز را می‌داند. اگر ماه‌منیر را بگیرم چهار ماه اجاره عقب‌افتاده خانم را هم نمی‌گیرد. اصلاً این خانه می‌شود مال من و ماه‌منیر. خود او هم همان یک اتاق بالای پشت‌بام بسش است. قول می‌دهد کاری به کار ما نداشته باشد. تمام وسایل زندگی ماه‌منیر هم که جور است. قبل از آن که شوهرش به جبهه برود همه چیز را تهیه کرده بود. فقط هفت هشت قسط از یخچالشان باقی مانده است. و آلا چرخ‌خیاطی و تشک و رختخواب و همه چیزهای دیگر مال خودشان است.

هر چه خواستم به او بفهمانم که من اصلاً این «همه چیزها» را نمی‌خواهم؛ نشد. جهان‌خانم با گوشه چادرش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت درست است که دخترش بیوه است؛ اما به خداوندی خدا هیچ‌ده سال بیشتر ندارد. مثل گل است. خود من هم که در جریان هستم. شش ماه بیشتر نبود که با محمود آقا عروسی کرده بود. حالا قسمت این بوده. محمود آقا را از سر کار برداشته‌اند برده‌اند جبهه. بعد هم خبرش را برای ماه‌منیر مادر مرده آورده‌اند. چه می‌شود کرد؟ با خواست خدا که نمی‌شود جنگید. جهان‌خانم هم نمی‌خواهد پای دخترش به بنیاد شهید و اینجور حرف‌ها باز شود. پس چه بهتر که من او را بگیرم.

خلط خونین سینه‌ام را در دستمال تف کردم و گفتم که نمی‌توانم. اهل زن گرفتن نیستم. اما اگر جهان‌خانم بخواهد، شاید حسین‌زاده به‌درد این کار بخورد.

نه سرکار! به‌جون عزیز خودت این جوری نیس. من این زنیکه آکله رو می‌شناسم. می‌دونم کار، کار اوننه. نه به‌جون شما. من با اون چیکار دارم؟ من چه می‌دونم چه مرضی داره؟ زنه دیگه سرکار. همینجوری هر روز عصر کارشه اصلاً، می‌شینه پشت در خونه‌ش و هی پشت سر این و اون ور می‌زنه. شما می‌تونین پیرسین. تحقیق کنین. حتماً درباره‌ی اون یکی همسایه‌ها هم خیلی حرف‌ها می‌زنه. همین دو روز پیش بود که دعواشون شد. نمی‌دونین سرکار چه الم‌شنگه‌ای راه انداخته بودند. زن اون یکی همسایه‌هه می‌گفت این آکله خانوم از روی حسادت برای دخترش حرف درآورده. من چه می‌دونم؟ اون گفته بود که دختر اون یکی با اکبر پسر سیدابرام کفترباز ریخته رو هم. من چه می‌دونم سرکار؟ به‌پاگونت من نمی‌دونم. اصلاً من هیچکی رو نمی‌شناسم. توی این شهرک غریب غریبم. تازه اومدهم اینجا. این چاردیواری رو که می‌بینین خودم درست کرده‌م. دست‌هامو بین. با همین دست‌ها دیوارهاشو کشیدم. باورت نمیشه سرکار؟ برین پیرسین. زمینش رو هم از همین بنگاهی سر چارراه اولی خریدم. شد هیجده‌هزار و سیصدتومن. دویست و پنجاه تومن هم پول محضر شد. بعله که دارم. قباله هم دارم. سند رسمیه. شما برین از بنگاه لطفی، سر همین چارراه اولی، پیرسین. صاحبش حاج‌آقا لطفی منو کاملاً می‌شناسه. حتی شاگردش هم، اون پسر سیاهه که یه پاش می‌لنگه، اسمش یادم رفته، ولی اگه شما برین اونجا همیشه روی چارپایه‌ی دم در نشسته، منو می‌شناسه. سرکارجون به‌موت قسم این پتیاره گزارش دروغ داده. البته که می‌تونین! قدمتون روچشم. توی این اتاقت که سر بریده‌ی آدم پنهون نکرده‌ایم. بفرمائین تو. من؟ بله، معلم. یعنی بودم. یعنی چه جوری بگم سرکار. می‌دونین؟ خودتون که واردین. هه... به‌قول قدیمی‌ها کار دله دیگه. چی بگم سرکار؟

ما را کجا می‌برید؟ ما را به کجا بردند؟ اکنون که سال‌هاست در اسارتیم، همچنان این سؤال را از خود می‌کنیم. اما هیچیک از ما پاسخ نگرفته است. چندبار از لشکریانی که ما را به اسارت بردند پرسیدیم. اما هیچکدام پاسخی ندادند. بسیاری تنها به ما نگاه کردند و بی‌آن که حرفی بزنند، تنها با شلاق پاسخمان را دادند. برخی نیز که حرفی می‌زنند، به‌زبانی دیگرست و ما از کلماتی که بر زبان می‌رانند چیزی نمی‌فهمیم. کلماتی نامفهوم که اصلاً معلوم نیست در پاسخ ما می‌گویند یا چیز دیگریست.

تنها یکبار سربازی از آنان، به‌زبان ما کلامی را گفت. و آن زمانی بود که در ابتدای اسارتمان، پس از گذشتن از غارهای ژرف، به‌دامنه کوهی بلند رسیدیم. در فاصله اطراف شبانه‌مان فرصتی شد تا بخوابیم. زنجیر دست‌ها و پاهایمان خواب را برایمان دشوار می‌کرد. اما خستگی آنچنان ما را فراگرفته بود که تا بر سنگ‌ها سر گذاشتیم به‌خوابی سنگین فرو رفتیم. صبح، آفتاب هنوز از بالای شاخه بلوط‌های کوهی سرنکشیده بود که سرباز به‌سراغمان آمد. و پس از آن که در شیپوری پرصدا دمید، ما را برای ادامه سفر بیدار کرد. ما که پس از سال‌ها اسارت، هم‌زبانی برای خود یافته بودیم به‌خیال این که سرباز برایمان به‌زبان خودمان سخن خواهد گفت با سرعت از جا برخاستیم. مردی از میان ما خطاب به‌سرباز گفت ما را به کجا می‌برید؟ اما سرباز پاسخی نداد و با قوت بیشتری در شیپور دمید. مرد دوباره پرسید "شما که هستید؟". این بار سرباز به‌انبوه ما نگاهی کرد و با سرعت زیاد ترکمان کرد و رفت.

ساعتی بعد، فوجی از سربازان سواره به‌میان ما تاختند و مردی را که سؤال کرده بود بیرون کشیدند. سربازان مچ پاهای مرد را بر دُم اسبی بستند و با سرعت به‌سوی صخره‌ها تاختند. فریادها و ضجه‌های مرد بزودی خاموش شد. و پیکر تنومند او در حالی که روی زمین کشیده می‌شد و با شدت بر سنگ‌های تیز روی زمین برخورد می‌کرد، متلاشی گردید. سربازان جسد مرد را بر صخره‌ای آویزان کردند و سپس سربازی که به‌زبان ما سخن گفته بود بر صخره برآمد و کنار جسد

متلاشی مرد ایستاد و ما را خطاب کرد و گفت که اسیران لشکر اسکندر و ماهبانو هستیم.

عصر دیروز بود که زنگ در را زدند. نمی‌دانم جهان‌خانم کجا بود هر چه خواستم از جای خودم بلند نشوم، نشد. زنگ کشدار به شدت متشنجم می‌کرد. مثل این که با هر ضربه‌اش گوشت تنم را می‌کنند. بلند شدم و رفتم در را باز کردم. زن خپله و گنده‌ای بود که تا آن موقع ندیده بودمش. چادر مشکی بلندی به سر داشت و روبنده انداخته بود. اما پس از آن که - بدون تعارف من - به داخل حیاط آمد، روبنده‌اش را برداشت و گفت از طرف "بنیاد شهید" آمده است و با ماه‌منیر کار دارد. لپ‌های سرخش از سنگینی افتاده بود و با هر نفس، پره‌های دماغ گنده‌اش مانند دو بال خفاش باز و بسته می‌شد. وقتی به او نگاه کردم نمی‌دانم چرا یکباره سردم شد. پشت لب گوشتالود و کلفتش یک ردیف موهای تُنک سیاه چیده شده بود.

زن با صدای کلفتی خندید و پرسید اتاق ماه‌منیر کجاست؟ مانده بودم چه بگویم که جهان‌خانم از اتاق ماه‌منیر بیرون آمد. از خدا خواسته، با نگاه، زن را تحویل جهان‌خانم دادم و خودم به دستشویی پناه بردم. حالت تهوع ناگهانی داشتم، اما نتوانستم بالا بیاورم. فقط چند دقیقه به شدت سرفه کردم و خلط خونین سینه‌ام را در چاله ریختم. بعد دهانم را شستم و به اتاق خودم برگشتم.

سرگیجهٔ منگ‌کننده‌ای باعث شد که بی‌اختیار توی رختخواب افتادم. مثل این که توی مغزم دهل می‌زدند. دهانم تلخ و خشک بود و سینه‌ام خس‌خس می‌کرد. از گوشهٔ پردهٔ کنار رفتهٔ پنجره به آسمان خیره شدم. سرم سنگین بود و احساس می‌کردم تب دارم.

امروز روز چندم بود که این حال را داشتم. چندبار خواستم با نوشتن نامه‌ای به مدیر مدرسه‌مان، وضعم را برایش بگویم. اما نتوانستم از جایم تکان بخورم.

سرگیجه و تهوع مداوم داغانم کرده بود. انگشت‌هایم ضعیف‌تر از آن بودند که بتوانم چیزی بنویسم. تازه اگر هم می‌نوشتم کی می‌برد به‌مدیرمان برساند؟ جهان‌خانم که این چندروزه اصلاً فرصت نکرده به‌من سر هم بزند. این حسین‌زاده هم که از وقتی قضیه ماه‌منیر را بهش گفتم دیگر این طرف‌ها پیدایش نشده و سری هم به‌من نزده. معقول قبلاً می‌آمد و چند ساعتی با هم اختلاط می‌کردیم. اما این‌دفعه غیبتش زده. از ماه‌منیر ترسید یا مادرش؟ وقتی جریان کشته‌شدن محمودآقا را شنید خیلی جا خورد. یعنی جا نخورد؛ مثل همیشه به‌گوشه‌اتاق خیره شد و دندان‌هایش را به‌هم فشرد. بعد جمله همیشه‌اش را گفت: "وقتی ارث خرس به‌کفتار برسد بیشتر از این نمی‌شود انتظار داشت." بعد هم سیگارش را تف کرد و چانه کوچکش را خاراند و مثل این که با خودش حرف می‌زند اضافه کرد: "باید رفت. تا به‌آخر باید رفت." نفهمیدم منظورش چیست. هر چه هم پرسیدم چیزی نگفت. فقط موقعی که می‌خواست برود کت گشادش را این دست و آن دست کرد و گفت "ماه‌منیر هم یکی از هزارانش. و من اگر دلش را داشته باشم تا آخرش می‌روم. تا به‌آخر." این بار فهمیدم چه می‌گوید. به‌او گفتم "از من گذشته، می‌روم. تا همانجایی که تو می‌خواهی می‌روم." مثل این که باورش نشد. پوزخندی زد و گفت "آن وقت می‌بینی چقدر سوزان است. اما امیدوارم که بروی. تا آخرش هم بروی و هیچ دریغ نکنی." به‌او گفتم که اهل قول‌دادن نیستم. حرف‌های او را هم قبول ندارم. اما می‌روم. بعد رفت. اما ساعت‌ها پس از رفتنش، تصویر ماه‌منیر همچنان جلو چشمانم بود. ماه‌منیر روزهای آخر حاملگی‌اش را می‌گذراند و از چند روز پیش افتاده بود توی رختخواب و یکریز گریه می‌کرد.

این چند هفته دوره بدی را گذراندم. همه‌اش کابوس بود. از روزی که جهان‌خانم آمد و جریان حاملگی ماه‌منیر را گفت حسابی بهم ریختم. همینطوری که گریه می‌کرد قسم می‌خورد بچه مال محمودآقا است. حالا هم که محمودآقا کشته شده ماه‌منیر مانده است با یک طفل به‌دنیا نیامده. همه‌اش گریه می‌کند و می‌گوید این یکی را چه کنم؟ جهان‌خانم هم مانده است. از همه گذشته جواب مردم را چه

بدهد؟ چه کسی باور خواهد کرد که ماهمنیر از شوهرش حامله شده است. در این مدت، هر کس شنیده فقط پوزخند زده است. اگر هم نیشی نزده، جهان‌خانم از چشمانش فهمیده که چه فکر می‌کند! اما من که مردم نیستم. من ماهمنیر را می‌شناسم. می‌دانم که اهل این حرف‌ها نیست. بنابراین تنها من هستم که می‌توانم از آبروریزی ماهمنیر و جهان‌خانم جلوگیری کنم. ماهمنیر گفته است قرص می‌خورد و خودش را می‌کشد. اما اگر من ماهمنیر را بگیرم، همه حرف‌ها تمام می‌شود. هیچکس جرأت نمی‌کند تهمت بزند. اما جهان‌خانم چرا به‌وضع من توجه نمی‌کند؟ مگر نمی‌بیند؟ مریضی من را نمی‌بیند؟ تازه این مرض جهنمی به‌کنار، خودم اهل این حرف‌ها نیستم. عذاب تسلیم سرنوشتی شدن که هیچ چیزش دست آدم نیست اصلاً قابل تحمل نیست. و خواهی‌نخواهی من با حسین‌زاده وارد یک مسابقه شده‌ام. این جهان‌خانم مگر نمی‌داند چه قولی به حسین‌زاده داده‌ام؟ ماهمنیر را گرفتن آخر قضیه نیست. فرار از آن است. همانطور که حسین‌زاده می‌گوید یک فرار زبوانه و ابلهانه. تازه همه این حرف‌ها به‌کنار بچه‌های کلاس را چه کنم؟ اگر زن بگیرم باید سر ساعت از مدرسه به‌خانه بیایم. و تمام وقتم را صرف ماهمنیر و بچه‌اش بکنم. آن وقت دیگر فرصت ندارم با قاسم حرف بزنم.

چند روز پیش قاسم سر کلاس غش کرد و روی زمین به‌تشنج افتاد. سرش را بشدت به‌زمین کوبید و زخمی شد. بچه‌های دیگر خیلی ترسیدند و فرار کردند. "علی" داد می‌زد و با گریه قسم می‌خورد که او کاری نکرده و قاسم خودش، همینطوری یکدفعه، به‌زمین افتاده. هیکل یخ‌کرده‌اش را با زحمت بغل گرفتم و به‌دفتر بردم. بعد از نیم‌ساعتی که تنفس مصنوعی دادیمش حال آمد. ازش پرسیدم چرا "از حال رفته؟" سؤال بیخودی بود. خجالت کشید. دستی به‌خون سر و دماغش کشید و سعی کرد خودش را به‌خواب بزند. آقای ناظم می‌گفت این بچه‌ها از بس "شیطونی و ورجه و ورجه" می‌کنند، اینطوری می‌شوند. اما قاسم که اهل بازی نبود. اصلاً نای بازی کردن نداشت. هیچکس نداند من که می‌دانم.

حسین‌زاده وقتی قاسم را دید آنچنان فیلتر سیگارش را دندان گرفت که من فکر کردم الان سیگارش به زمین می‌افتد. بعد به من نگاه کرد و پرسید: باز هم هستی؟ آب دهانم را مثل یک قُلپ زهرمار قورت دادم و گفتم هستم تا آخرش هم هستم. و با لجاجت اضافه کردم من تسلیم‌پشو نیستم. بعد رفتم بالای سر قاسم. دست‌های قلمی و استخوانی‌اش سرد شده بود. آنها را میان دست‌هایم گرفتم و فشار دادم و هو کردم. خودم هم ترسیده بودم. چشم‌های قاسم چندبار باز و بسته شد. بعد که باز شد، مثل چشم کفتر تشنه دودو می‌زد. شانس آوردیم زنگ آخر بود. خانه‌اش هم زیاد دور نبود. دستش را گرفتم و به خانه‌شان بردمش. در زد. مادرش توی حیاط بود. داشت رخت می‌شست. از همانجا پرسید "کیه؟" در را که باز کرد هنوز چادرش به کمرش بود. سعی کرد خودش را بیوشاند. اما وقتی قاسم را دید یادش رفت. از رنگ و روی پریده‌اش فهمید اتفاقی افتاده است.

من را چندبار دیده بود. همین دو هفته پیش به خانه‌شان رفته بودم. یک هفته قاسم سر کلاس نیامده بود. مثل این که سینه‌پهلوی کرده بود. رفتم ببینم چه‌اش شده. آدرس را از دفتر گرفتم و پرسان پرسان رفتم در خانه. مادرش، من را توی مدرسه دیده بود. باورش نمی‌شد. با تته‌پته می‌پرسید که چرا زحمت کشیده‌ام؟ با خجالت به اتاقشان دعوتم کرد. از حیاط کوچک خانه‌شان، با سنگ‌فرش‌های کوچک و بزرگ و حوض ریخته‌ای کوچک کنار توالی دست راست، گذشتم. می‌دانستم که پدر قاسم در یک حادثه آتش‌سوزی کشته شده است. اما وقتی به اتاق آنها رفتم مادر قاسم برایم گفت که شاطرعلی، شاطر سنگکی بوده و دو سال پیش یک شب که روی تنور خوابیده بود توی تنور می‌افتد. معلوم نبود اگر تنور زودتر خاموش نمی‌شد، از کجا می‌فهمیدند که آن یک مشت گوشت و استخوان جزغاله‌شده، همان جسد شاطرعلی است! در اتاق عکس جوانی‌های شاطرعلی را در قاب عکس کوچکی به دیوار زده بودند. شبیه قاسم بود. لاغر و مردنی. با کتی گشاد که به پالتو می‌مانست. اما چشمانش مانند قاسم، زاغ بود و برق می‌زد. موهای کوتاه و سیل بور سیخ‌سیخش، که بر روی لبش سنگینی می‌کرد و از میان دو گونه استخوانی‌اش

بالا زده بود، جوان سرکشی را به‌آدم می‌انداخت که از اجباری فرار کرده است. قصد داشتم این بار از مادر قاسم بپرسم که شاطرعلی، در زمانی که عکس را گرفته، چه کاره بوده است؟ مادر قاسم او را بغل کرد و هراسان پرسید چه شده است؟ قاسم باز هم خجالت کشید و چیزی نگفت. سعی کردم با خنده مصنوعی‌ام بگویم چیزی نشده است. اما نتوانستم. زن بدون آن که به‌داخل دعوتم کند، قاسم را به‌طرف اتاق برد. منم رفتم تو. قاسم حسابی خجالت می‌کشید و وانمود می‌کرد که خوابش می‌آید. گفتم: حالش به‌هم خورده. و زن پس از این که نشستیم زد زیر گریه. بار اولش بود که جلو من، اینجور بی‌محابا، گریه می‌کرد. شانه‌هایش می‌لرزید و هق‌هقش نمی‌گذاشت درست حرف بزند. گوشه‌های چادر کودری‌اش را در دست گرفت و سعی کرد صورتش را با آن بپوشاند. اما صدای هق‌هق گریه‌هایش همچنان می‌آمد. خواست حرفی بزند. نتوانست و بغضش را فرو داد. حس کردم پنجه بسته‌ای در گلویش باز می‌شود. و تیغه‌هایی در نایش می‌نشینند.

قاسم، همانطوری با لباس، رفته بود زیر لحاف گوشه‌آفاق و خوابیده بود. میچ دست چپش از زیر لحاف بیرون بود. هر چه به‌زن گفتم چیزی نیست و قاسم فقط یک خورده ضعیف شده و اگر چند روز تقویت شود، خوب می‌شود به‌گوشش نرفت. در عوض صدای گریه‌هایش بلند شد. نمی‌دانم چرا حرف نمی‌زد. معطلی‌ام فایده نداشت. بلند شدم و از در زدم بیرون. یکراست رفتم سراغ حسین‌زاده.

حالا شما حاج‌آقا هر چی می‌خواهین فکر کنین. من که چیز بیشتری ندارم. بعد از یه عمر خون جیگر خوردن یه چاردیواری برای خودمون دست و پا کردیم. جرم کردیم؟ جنایت کردیم؟ سر کی رو بریدیم؟ از دیوار خونه کی بالا رفتیم؟ به‌ناموس کی چپ‌نیگاه کردیم؟ دلمون خواسته که بیائیم توی این شهرک، پشت این آشغال‌دونی، یه چاردیواری برای خودمون درست کنیم. حال و حوصله بقیه رو هم نداریم. حاج‌آقا همت! آگه شما روی سند و مدرکش حرف دارین حاج‌آقا لطفی

که جریان و استون گفت. سند و قباله‌ش رو هم که دیدین. همین الان هم توی پرونده‌س. اگه مسئله چیز دیگه‌س، اونو ما نمی‌دونیم. شما الان چار ماهه که ما رو بیخود و بیجهت آوردین انداختین توی این هلفدونی. هی میگین میریم تحقیقات می‌کنیم تحقیقات می‌کنیم. تا هم بهتون حرف می‌زنیم می‌گین دین و ایمون نداریم. کافریم، مشرکیم. منافقیم، محاربیم. شما که نیستین چرا این بلاها رو سر ما می‌آرین؟ اون دفعه اول که سرکار غلامی اومد در خونمون بهش گفتیم. کار، کار اون آکله‌س که بیکار و بی‌کار هی می‌شینه دم در خونه‌ش و پشت سر این و اون حرف درمیاره. الانه این اکبر بنده خدا، پسر سیدابرام کفترباز هم همینجاست می‌تونین ازش بپرسین واسه اون بنده خدا هم حرف درآورد که با دختر اون یکی همسایه‌شون ریخته رو هم. در حالی که من می‌دونم. دروغه دروغه. به من چه حاج آقا! اکبر از سربازی در رفته به من چه حاج آقا! من یه چیز دیگه میگم. تازه من که با اون، یکی نمی‌شم. من مریضم. نمی‌تونم برم. تصدیق دکنتم هم هس. چیکار کنم حاج آقا؟ برم جبهه همه مثل من بشن. برای همین هم از مدرسه استعفا دادم. گفتم اون طفلی‌ها هم می‌گیرن. بچه‌ان. خدا رو خوش نیامد. از من گذشته. اما اونا اول زندگیشونه. حالا شما هر چی می‌خواین فکر کنین. بگید من یه ملحدم. نماز نمی‌خونم. می‌تونین مثل اون دفعه که برادر محسنی اومد با مشت زد توی چشمم و برد تعزیرم کرد، شما هم بترین ایندفعه این یکی چشممو خونی کنین و هفتاد ضربه شلاق دیگه بهام بزنین. اما من که چیزی ندارم بگم. همونیه که گفته‌ام. این آتیشیه که اون آکله روشن کرده. والا به عقل آدمیزاد جور درمیاد که من با از ما بهترن رفت و آمد داشته باشم؟ چطور هیچکس دیگه توی محل اینو ندیده؟ فقط این هند جیگر خوار دیده؟ این خونه من این شما. برید همه جاشو زیرورو کنین. مگه کشکه که من توی روز روشن آدم ببرم اونجا؟ برادر محسنی با چار تا "گشت"ش که توی این شهرک داره همه چیز رو می‌دونه. پرنده پر بزنه می‌دونه. اون وقت من آدم بیارم اینجا نبینه؟ نه حاج آقا. من فقط از ماه می‌ترسم. از ماه وقتی که توی آسمون سیاه پیدا میشه. از همون بچگی از ماه می‌ترسیدم. نمی‌دونم

حاج آقا. شاید باورکردنش برای شما مشکل باشه. شایدم بگید من یه خورده می‌شنگم یا باز هم به‌نداشتن ایمون درست حسایی ربطش بدین. ولی باور کنین من دیوارهای حیاطمو بلند گرفتم که با دیگرون کاری نداشته باشم. دیگرون هم با من کاری نداشته باشن. اون چادره رو هم رو حیاطم کشیدم که ماهو نبینم. شبا توی یه خونه تک و تنها ماه وقتی بیاد بالای خونه آدم، خیلی ترسناکه. من حاج آقا اصلاً شاعر نیستم. باور کنین هر چی می‌خوام به‌خودم بقبولانم که ماه خیلی قشنگه. مهتاب خیلی زیباس دلم قبول نمی‌کنه. بدتر خوف برَم می‌داره. حالا شما هر چی می‌خواین فکر کنین. من از این ماه می‌ترسم. از شب می‌ترسم. اون آکله‌خانوم هم هر چی گفته بیخودی گفته، دروغ گفته. من هیچکس رو ندارم که باهاش رفت‌وآمد داشته باشم. یه معلم ساده بودم که نتونستم به‌کارم ادامه بدم. نتونستم. مریض هم هستم نمی‌تونم برم جبهه. از اجاره‌نشینی هم خسته شده بودم. پول نداشتم. چند ماه اجاره خونه عقب افتاده بود. کار هم که نداشتم. دیدم بهتره بیام اینجا تنهایی سر کنم. حالا شما زورتون به‌ما رسیده هی می‌گین راستشو بگو، راستشو بگو! خب برین تحقیق کنین. اگه حرف‌های منو قبول ندارین برین تحقیق کنین. هر کاری دلتون خواست بکنین. اصلاً دیگه این قدر کفری شده که از تعزیرتون هم نمی‌ترسم هر غلطی خواستین بکنین. اما اگه از این هلفدونی اومدم بیرون، می‌دونم با اون قمرخانوم هرجایی چی بکنم.

یکی از ما گفت ظلمات همین است. بیکرانی که یکسویش دریای گمگشتگی و تحیر است و آن سوی دیگرش آتش سرکش هاویه. دفینه زندگی کجاست؟ ما ندانستیم به‌او چه پاسخی بدهیم؛ چرا که نمی‌دانستیم. هر چه هم گشتیم تا پرسنده را شناخته و پاسخ را از خودش بجوئیم، نیافتیم. عده‌ای گفتند جوانی را دیده‌اند که پس از طرح این سؤال سر به‌نافرمانی برداشته و پس از گسستن زنجیرهایش به‌سمت هاویه رفته است. عده دیگری پس از شنیدن این روایت سر به‌عصیان

برداشتند و چند تن از محافظان را کشتند. اما بلافاصله با هجوم فوج انبوهی از لشکریان روبرو شدیم که همه عاصیان را تکه تکه کردند.

کشتار بیرحمانه عاصیان، نافرمانی‌های ما را افزود. اما باز هم نافرمانی‌های ما در لشکر اسکندر و ماهبانو، هربار با بیرحمی بسیار سرکوب شد. تعدادی از ما پذیرفتند که از لشکر اسکندر گردند. و به اسب و شلاق و شمشیر رسیدند و از مهتران مادیان‌های بکر او شدند. اما ما که هنوز اسکندر را ندیده و نمی‌شناختیم، حاضر نشدیم و در سلک اسیران او باقی ماندیم. مهتران جدید بر ما اسب می‌راندند و با شلاق‌های چرمین خود، هر آنکس را که نافرمانی می‌کرد، می‌کوبیدند.

بدین‌گونه در سفرهامان با یکدیگر بودیم. و بیابان‌های وسیع و کوه‌های بلند را با یکدیگر طی می‌کردیم. تا زمانی که به کویری سراسر تاریک رسیدیم، اسکندر و ماهبانو را ندیدیم. اما شب رسیدنمان به آنجا، گفتند که همان شب اسکندر برای بازدید از اسیران به اردوی ما خواهد آمد. ابتدا باورمان نشد. چرا که اسکندر با ما کاری نداشت. و ما نیز در مدتی که اسیر بودیم، هیچگاه او را نخواستیم. یکی از ما پرسید اسکندر با اسیرانی نحیف که در جامه زنده‌شان چیزی جز کرم و حیوانات بدبو یافت نمی‌شود چه کاری دارد؟ سربازان گفتند اسکندر با ما کاری ندارد و در جستجوی خضر نبی است. زیرا بر اساس اخباری که به او رسیده است، خضر در هیئتی دیگر، به میان ما اسیران او، آمده است.

وسواسی پُرتنش، ما را در خود گرفت. و تا آمدن اسکندر، با چشمانی کنجکاو یکدیگر را جستجو کردیم تا شاید خضر را بیابیم. همراهان ما، همان اسیرانی بودند که از ابتدا، با یکدیگر، در ظلمات رفته بودیم. غریبه‌ای ناشناس در جمع ما نبود و ما دانستیم که لشکریان اسکندر دروغ می‌گویند. و می‌باید وقوع حادثه‌ای دیگر را انتظار بکشیم.

شب از نیمه گذشته بود و ماه به صورت ترسناکی در آسمان می‌درخشید که در شیپورها دمیدند و اسکندر سوار بر ارابه‌ای مرصع با فوج محافظان و نگهبانان خود

به اردوگاه ما آمد. ابتدا چند محافظ، در را برای او باز کردند و چند نفر دیگر فرش‌هایی زربفت زیر پایش گسترده‌اند. سپس پرده‌ی ارا به کناری رفت و ما پس از سال‌ها اسارت او را دیدیم. پیرمردی بود با تاجی بزرگ از جواهر و ردایی که در هر گوشه‌اش درّی ارغوانی می‌درخشید. کهولت زیاد او مانع راه رفتن سریعش بود و بر وقارش می‌افزود. عصایی مرصع و سنگین را که با گوهرهایی رنگارنگ آذین بسته شده بود در دست می‌فشرده. ماهبانوی مغرور او با اندامی درشت و زیبا، کنار دست او، راه می‌رفت و زیر بازویش را گرفته بود. اسکندر با دو چشم نافذ سیاه همه‌مان را از نظر گذراند. در حیرت جلال او اسارت خود را فراموش کردیم. برق ساطع نگین سبزرنگ درشت انگشتری او، همه‌ی نگاهها را از دست‌های چروکیده و استخوانی او برگرداند. و فقط تعداد اندکی از ما متوجه آن و چانه‌لرزان او شدیم. ترسی مهیب، از هیبت شکوه راه رفتنش همه‌مان را پوشاند. او با طمأنینه‌ای زیاد از جلو صف‌های ما رد شد و پس از آن که آخرین نفرمان را دید، بر منبری بلند رفت و برایمان خطابه‌ای غرا خواند. در کنار او ماهبانو با ردایی سراپا مهتابی، که به هنگام گام برداشتن زمین را جارو می‌کرد، و چهره‌ای سرخگون ایستاده بود و با دقت به حرف‌هایش گوش می‌داد. پیش از آن، هیچکدام از ما تصور نمی‌کرد که صدای او چنین رسا و بلند باشد. اما او با فصاحت و استواری زیادی از ظلمات و خضر برایمان گفت. و ما دانستیم که او پس از تسخیر جهان روشنایی، با انبوهی از لشکریان خود به ظلمات درآمده است تا با یافتن چشمه‌ی زندگی و نوشیدن آب حیات، با ملک‌الموت بستیزد و او را نیز از جمله‌ی لشکریان خود کند.

یکی از ما جرأت کرد و از اسکندر پرسید آیا جهان روشنایی برای او بس نبوده که به ظلمات درآمده است؟ اسکندر پاسخ داد "نه" و پس از چند سرفه‌ی شدید و لرزشی که سراپای او را فراگرفت به سخنان خود ادامه داد. این بار اسکندر از عشق خود به ماهبانوی جوانش گفت. ماهبانوی شاداب با سرفرازی تمام به اسکندر نگاه کرد و پس از پایان سخنان او به ما گفت که خضر، اسکندر را فریب داده و او را به امیدی واهی، راهی ظلمات کرده است. از حرف‌های ماهبانو و داستان عشق

اسکندر، بر ما آشکار شد که در جریان یکی از همین سفرها اسکندر دل به ماهبانو سپرده و از آن زمان است که ماهبانو همواره در کنار اسکندر دیده می‌شود. ماهبانو با متانتی که ویژه همه بانوان بزرگ است برایمان از یأس و خشم اسکندر در یافتن آب حیات گفت و توضیح داد که آب حیات فریبی بیش نیست. و اکنون دیگر سال‌های سال است که اسکندر با سپاهیان خود در جستجوی خضر به اینسو آن سو می‌روند. اما این بار نه به نیت یافتن چشمه زندگی. بلکه تصمیم دارد خضر را بیابد و او را به کیفری درخور برساند.

جوانی که ریشی انبوه و قامتی استخوانی داشت از میان ما برخاست و از ماهبانو پرسید آیا برآستی آب حیاتی وجود دارد یا نه؟ ماهبانو با اطمینان پاسخ داد که آنچه از ظلمات واقعیت دارد همین است که می‌بینیم. در اینسو هاویه است و در آن سو سرگردانی. در این میان آنچه مهم است خضر است. خضر ما را به سمت هاویه می‌خواند و ما گمگشتگان ظلمات که نمی‌خواهیم در هاویه بسوزیم بایستی او را بیابیم و به کیفر رسانیم. اسکندر، پادشاه جهان روشنایی، اکنون سال‌هاست که در ظلمات سرگردان شده است و دیگر به هیچ چیز جز انتقام از پیری تکیده که جوانی پر جلال او را تباہ کرده است نمی‌اندیشد.

همان جوان گفت: خضر را باید در ظلمات جستجو کرد؛ حال آن که اکنون ما در ظلمات نیستیم و روزهای بسیار را در کوهها و بیابان‌ها بسر کرده‌ایم. ماهبانو صحبت جوان را قطع کرد و با افسوسی اندوهبار گفت: این روزها که ما می‌بینیم روز نیستند. آنها برای اسکندر هر یک گامی به سوی مرگ می‌باشند. به همین علت اسکندر همواره دوست دارد در تاریکی سیر کند و راز و نیاز و معاشقه‌اش با ماهبانو پایان نپذیرد.

اسکندر که تا این لحظه ساکت بود به سخن درآمد و با شیفتگی زیاد یادآوری کرد که یافتن این گوهر عشق را مدیون ماهبانوی زیبا و دانا است. ماهبانو سری به لطف و دلبری فرود آورد. آنگاه با دست به سمتی اشاره کرد و گفت: اینسو: هاویه است. و ما باید از سوی دیگر عبور کنیم. زیرا اکنون اگرچه در

ظلمات هستیم؛ اما هاویه با شراره‌های سرکشش ما را خاکستر خواهد کرد و همین زندگی تباه را نیز از دست خواهیم داد.

جوان، گستاخ‌تر شد و با تندی سؤال کرد: پس چرا ما را به‌اسارت گرفته‌اید؟ ما نیز به‌امید یافتن دینه‌ای که به‌چشمه زندگی راهنمونمان گردد، به‌ظلمات آمده‌ایم. ماهبانو دستی به‌نیمتاج پرنورش کشید و عرق پیشانی خود را پاک کرد و گفت: ما خضر را می‌خواهیم و می‌دانیم که او در میان شماست. لیکن شما را عوض کرده است. جوان گفت: ما همه اسیرانی هستیم که یکدیگر را از پیش از راهی _ ظلمات شدن می‌شناخته‌ایم. و می‌دانیم که خضر در میان ما نیست.

ماهبانو گفت پیکری از جهان روشنایی رسیده و گفته است که خضر به‌میان ما آمده است. و اگر ما او را معرفی نکنیم هر روزه هفت نفرمان، به‌انواع مختلف مرگ محکوم هستیم.

در همین موقع اسکندر حرکتی به‌نشانه خستگی کرد و ما دانستیم که آنها عزم بازگشت کرده‌اند.

پس از رفتن آنها، سربازان بر ما تاختند و هفت نفر را از میانمان جدا کردند و پس از افروختن آتشی بزرگ به‌قتل رساندند. اولین مقتول جوانی بود که با ماهبانو سخن گفته بود؛ او زنده‌زنده در آتش افکنده شد. دومین را، پس از مثله‌کردن، سربریدند و دست و پای سومین نفر را، که پیرمردی نحیف بود، بر زمین می‌خکوب کردند و سپس او را با فروکردن میخ بلند و گداخته‌ای در قلبش به‌قتل رساندند. چهارمین نفر بر بالاترین شاخه درختی تناور و قدیمی آویزان شد تا طعمه کرکسان گرسنه گردد. پنجمین نفر نوجوانی بود که ابتدا در طشتی از حنا گذاشته شد و سپس او را با مراسم ویژه دامادی بر روی تپه کوچکی از ماسه نشانند و بر گردش حلقه زده به‌دفع زنی مشغول شدند. لحظاتی بعد تپه در مقابل چشمان ما منفجر شد و تکه‌های گوشت و غبار و استخوان را بر سر و روی ما پاشید. ششمین نفر زنی بود جوان که بر گیسوانش قطران ریختند و پس از آن که با مشعلی افروخته به‌آتشش کشیدند، او را به‌میان تازیان گرسنه خود افکندند.

آخرین نفر زنی حامله بود؛ که شکمش دریده شد. و ما جنین او را دیدیم که بر خاک افتاد و مانند حبابی از کف و خون در زیر سم اسبان ترکید.

گفتم آخر چرا؟ مگر راه دیگری نیست؟ تمام حقوق من مال شما. مال تو و قاسم. من خودم برای قاسم دکتر پیدا می‌کنم. می‌برمش دکتر گفت نه؛ فکر همه چیزش را کرده است. چاره دیگری ندارد. طلعت‌خانم با آقای موسوی صحبت کرده. حرف‌های آخرش را هم زده است. قرار شده ده‌هزار تومان اول بدهند، بعد از عمل هم پانزده‌هزار تومان بدهند. گفتم این دیوانگی‌ست. آنچنان محکم گفت چاره‌ای ندارد که دیگر نتوانستم حرفی بزنم. پشتم تیر کشید. پلک‌هایم را که می‌سوختند به هم فشردم. مثل این که مستی شیشه‌خورده قورت داده باشم تمام زبانم می‌سوخت و گلو و دلم بریده می‌شد. وقتی چشم‌هایم را باز کردم، رفته بود.

زنک دیوانه شده بود. طلعت‌خانم برای کلپه‌اش مشتری پیدا کرده بود. یک کلیه آقای موسوی، که طلعت‌خانم در خانه‌شان کار می‌کند، در تصادف از بین رفته است و می‌خواهد یک کلیه او را بخرد. کلپه‌اش را بیست‌وپنج‌هزار تومان قیمت‌گذاری کرده بودند. ده‌تایش را قبل از عمل و پانزده‌تای دیگر را بعد از عمل می‌گرفت. فردا برای عمل می‌رفتند. قاسم هم از جریان باخبر است. مادرش، او را اول به‌خدا و دوم به‌من می‌سپرد. به‌این ترتیب خرج معالجه قاسم درمی‌آید. دکتر آخری گفته بود که معالجه صرع او بیست‌وپنج هزار تومان خرج دارد.

چاره‌ای نداشتم. باید می‌رفتم سراغ قاسم. شاید خود او چیزی بنظرش می‌رسید. با زحمت زیاد از رختخواب بلند شدم. به‌سرگیجه‌ام محلی نگذاشتم اما جعبه سیگارم را فراموش کردم ببرم. بدون این که به‌جهان‌خانم چیزی بگویم از خانه زدم بیرون.

شهر را آنچنان فراموش کرده بودم که انگار تا آن‌موقع هیچ جایش را، نه دیده بودم و نه می‌شناختم. کوچه و خیابان‌ها را گم می‌کردم. با این که خیلی سعی

می‌کردم حواسم را جمع کنم اما در آنها گم شدم. و پس از چند ساعت پرسه، شب دیروقت به در خانه آنها رسیدم. مادرش تعجب نکرد. طلعت‌خانم هم آنجا بود. اسباب‌های اتاق را جمع کرده و در گوشه‌ای گذاشته بودند. قاسم سرپا، در کنج اتاق کز کرده بود. طلعت‌خانم سلام کرد. به طرف قاسم رفتم. مات بود. زانو زدم و نگاهش کردم. دست‌هایش یخ زده بود. هر چه پرسیدم هیچ نگفت. حتی یک کلام هم حرف نزد. طلعت‌خانم گفت از دیروز که فهمیده مادرش می‌خواهد در بیمارستان بستری شود و قرار است که قاسم این چند روزه را به‌خانه آنها برود با هیچکس حرف نزده است. هیچ چیز هم نخورده. پنج دفعه هم حالش به هم خورده است. خدا رحم کرده بود که همه‌اش در خانه توی اتاق بوده. والا اگر خدای ناکرده لب پشت‌بام یا توی خیابانی بود و ماشین به‌اش می‌زد چه خاکی بر سرشان می‌ریختند؟ طلعت‌خانم با مهربانی همه کلماتها از من می‌خواست با قاسم حرف بزنی بلکه به‌زبان بیاید. شاید چیزی بخورد. طلعت‌خانم مطمئن بود که این "چیز" نخوری قاسم بالاخره کار می‌دهد دستش.

وقتی بدون خداحافظی از در حیاطشان زدم بیرون، قاسم به‌دنبالم آمد. در تاریکی کوچه روبروی هم ایستادیم. چهره سرکش شاطرعلی، وقتی که از اجباری فرار کرده بود، را داشت. فقط گفت فردا قبل از این که مادرش به بیمارستان برود، برای همیشه از خانه خواهد رفت. هیچ چیز نتوانستم بگویم.

رفتم خانه حسین‌زاده تا به‌او بگویم قاسم می‌خواهد چه کند. پدرش آمد دم در و با عجله دم کرد. پیرمرد همه‌اش می‌گفت: "برو، برو". فردا در مدرسه وقتی گشتی‌ها آمدند سراغ حسین‌زاده همه فهمیدند که دیشب رفته‌اند او را بگیرند. و با وجود تیراندازی شدید، حسین‌زاده فرار کرده است. یکی از شاگردها که خانه‌اش در همان کوچه خانه حسین‌زاده بود، می‌گفت: تیراندازی اول از طرف حسین‌زاده شروع شده.

هستی یا نیستی؟ منکه دیگه خسته شده‌م. دیگه داره جیگرم بالا میاد. از بسکه توی این اصطبل سرفه کردم و خون استفراغ کردم داره جیگرم بالا میاد. آخه این شد وضع زندگی؟ آدمو بیخود و بی‌جهت بگیرن بیارن بندازن توی یه اصطبل تاریک. من که الان تو رو نمی‌بینم. تو می‌بینی؟ اکبر با تو هستم. تو منو می‌بینی؟ گرد این پهن‌های زیر پامون میره توی سینه‌م. هی سرفه پشت سرفه. اکبر هستی یا نیستی؟ لامصب اقلآ یه چیزی بگو. خیالتو راحت کنم. هر چه منتظر بمونی فایده نداره. دست‌کمش اینه که بفرستمون جبهه، اونجا به‌کشتن بدنمون. آخه از منو و تو که چیزی ندارن. کاری نکرده‌م. چیکار کرده‌م؟ اون سلیطهٔ پاچه‌ورمالیده رفته واسهٔ جفتمون زده. همه‌ش بهانه‌س. باورت نمی‌شه؟ می‌خوان بفرستمون جبهه، راپرت اون قمرخانم رو بهانه کرده‌ن. والا من که آزارم به‌مورچه هم نرسیده بود. توی خودم بودم. یه آشغال‌دونی رو صاف و صوف کرده‌م و مثلاً برای خودم خونه درست کرده‌م. تازه پولش رو هم به‌حاجی‌آقا لطفی دادم خب حالا جرم کرده‌م؟ مرتیکهٔ قرمساق میگه دیوارای خونه‌ت بلنده. آخه اینم شد حرف؟ بتو چه مربوطه دیوث؟ اگه راست میگی برو اونایی رو که بایس بگیرن بگیر. من که خودم واردم. میگه به‌شرطی آزادت می‌کنم که ضمانت بدی دیوارای خونه‌ت رو بیاری پائین. به‌تو چه پفیوز! اکبر می‌شنفی؟ آدم‌ها دلشون می‌خواد یه بهانه‌ای پیدا کنن تا هر کاری دلشون خواست بکنن. آخوندها هم "خدا" بهانه‌شونه. خدا یعنی هر کاری دلت خواست بکن. اکبر والله کفر نمیگم. اگه خدا رو از این حاج‌آقا همت بگیرن هیچ دلیلی براش می‌مونه که بتونه من و تو رو اینجا نگه داره؟ نه دیگه. ولی ببین اینا چیکار می‌کنن. هر چی بهشون بگی فایده داره؟ فایده نداره. خدا رو دارن آزدن. هر چی به‌اون حاج‌آقا همت گفتم فایده نداشت. مگه تو گفتی فایده کرد؟ اگه عاشق‌شدن بده اون برادر محسنی بی‌ناموس که هر شب میره خونهٔ اون قمرخانم سلیطه چی؟ شوهرشه؟ ما که نمی‌تونیم همه چیز رو بگیریم. ولی عقلمون که میرسه؟ مگه اون هند جیگرخوار دختر جوون نداره؟ کی توی محل این چیزهارو نمیدونه؟ نه اکبر باور کن فایده نداره. تو هم همه‌ش حال آدمو می‌گیری،

همه‌ش می‌زنی زیر گریه. فایده نداره. من و تو توی این ظلمات نشستیم و هی منتظریم که در باز شه و با دسته‌گل بیان سراغمون و بهمون بگن: آقایون محترم، خیلی خیلی ببخشین، امروز آفتاب از اینطرف دراومده. خیلی خیلی عذر می‌خواهیم، اشتباهی شما رو گرفته‌م لطفاً تشریف ببرید بیرون. آره اروای عمه‌مون. هر چی تا حالا احتراممون کرده‌ن اونموقع هم خدمتمون میرسن. اگه نفرستادنمون جبهه تف کن تو صورتتم. اکبر هستی یا نه؟ میای در بریم؟ ساده‌س‌ها! وقتی یارو پاسداره در رو باز کرد جیره‌مونو بده می‌کشیمش تو. یا وقتی رفتیم دستشویی، قلاب می‌گیریم از نورگیر بالای اون میریم بالا پشت‌بوم. از اونجا هم خدا بزرگه. یه کاری می‌کنیم دیگه. اگرگم نشد که نشده. اعداممون که نمی‌کنن فوقش اینه که می‌برن صد ضربه شلاق تعزیرمون می‌کنن. مگه حالا نمی‌کنن؟ مگه کم کرده‌ن؟ اکبر باور کن میشه‌ها، این قدر این دست اون دست نکن. نیستی؟ خیلی خب. من خودم یه فکر دیگه می‌کنم. من اینجا نمی‌میرم. هر جور شده بایستی برم بیرون. بایستی برم خدمت اون سلیطه برسم. قسم می‌خورم که باور کنی. اکبر اگه شده ضمانت میدم و میرم بیرون سراغ اون قظامه خانوم!

اما ظلمات ما را همچون نهنگی گرسنه بلعیده است. لشکریان ماه‌بانو، هر روزه مردی از ما را در سیم‌های خاردار می‌پیچند و خفه می‌کنند، مردی را زنده‌زنده می‌سوزانند، زنی را بر پای قلعه‌ای رجم می‌کنند و کودکی را از پای آویخته بهلاکت می‌رسانند. ای خضر! خضر نبی! بسیارند از ما که در کام نهنگان گرسنه خانه دارند، بسیاری دیگر، پنهان میان درختان اره شده‌اند، بسیاری در آتش رفته‌اند و بسیاری به‌چاه درافکنده شده‌اند، بسیاری آخرین نفس‌هاشان را صلیب بر دوش کشیده‌اند، انبوهی به‌رودهای سرکش زده‌اند و از زخم‌های ما، بسیاری گرم‌ها که می‌زایند و می‌میرند، و حبیبانی با آتش و خاکستر بر دوش و پیشانی‌های شکسته، به‌غارهای بی‌انتها پناه برده‌اند، و کارد بر گلوی بسیاری از ما منتظر لحظه فرمان ماه‌بانو است. هر خورشید که برمی‌آید، لشکریان اسکندر به‌فرمان ماه‌بانو،

هفت نفر از هفت‌دسته ما را به مسلخ می‌برند و نعش دست و پا بریده‌شان را بر روی ریگ‌های داغ بیابان‌ها رها می‌کنند. ای خضرا! خضر نبی! ما را می‌شناسی؟ ما را در این ظلمات ابدمدت می‌شناسی؟ ظلمات نهنگی گرسنه است که ما را در خود بلعیده.

و حاشا! حاشا که گریه‌های شبانه‌مان ما را از جستجوی آن دفینه مفقود بازدارد.

جهان‌خانم گفت ماه‌منیر تنها نیست. زنی که از طرف "بنیاد شهید" به سراغشان می‌آمد، بالا سرش است. آن ساعت شب وقتی جهان‌خانم را با آن سر و وضع دیدم، ترسیدم. بی‌اختیار پرسیدم بلایی سر ماه‌منیر آمده؟ جهان‌خانم با عجله و دستپاچگی گفت نه، بعد با دست اشاره کرد که مواظب باشم و رفت. وقت زایمان ماه‌منیر بود و جهان‌خانم من را صدا می‌کرد تا مواظب ماه‌منیر و زن گنده دماغ‌پخ باشم. به آنها هم سپرده اگر کاری داشتند خبرم کنند. جهان‌خانم خودش رفت ماما خبر کند. در حیاط نیمه‌باز ماند و او در کوچه گم شد.

از ترس تمام موهای دستم سیخ شده بود. لیوان آب سردی خوردم و از پائین پله‌ها به اتاق ماه‌منیر نگاه کردم. چراغش روشن بود و صدای ناله‌ای بگوش می‌رسید. خواستم بروم بالا ترسیدم. حتماً او بیشتر ناراحت می‌شد. دیدم بهتر است همانجا بمانم و بگذارم بدون ناراحتی از حضور یک مرد غریبه‌بر بالای بسترش، زایمانش را بکند. ناگهان دلم هول افتاد. یاد آمد که زن گنده دماغ‌پخ بالای سرش است. نمی‌دانم چرا بیشتر ترسیدم. صدای ناله‌های کشدار ماه‌منیر بلندتر شده بود. می‌دانستم که الان در رختخواب افتاده و دارد به‌متکا چنگ می‌زند. حتماً خیلی عرق کرده. صورتش هم حتماً خیس‌خیس عرق است. بدنش هم باید داغ باشد. نمی‌دانم. شاید هم یخ کرده باشد. شاید زن کاسه آبی به او می‌دهد. اما ماه‌منیر نمی‌خورد. سرش را به سمت دیگری می‌چرخاند و همینطوری ناله می‌کند. این صدای ناله باید ناله آخری او باشد. پس این جهان‌خانم کجا رفت؟ توی کوچه هم که هیچکس نیست. فقط مثل این که همسایه بغلی از

سروصدای ماهمنیر بلند شده و چراغش را روشن کرده است. اما چرا بیرون نمی‌آید؟ بهتر است بروم سراغشان کسی را خبر کنم. اما نه، نباید ماهمنیر را تنها گذاشت. جهان‌خانم به‌ماهمنیر و زن سپرده است که اگر کاری داشتند صدایم کنند. نکند یادشان رفته باشد! بهتر است بروم بالا به آنها بگویم که من پشت در، یا توی حیاط یا همینجا توی راه‌پله‌ها هستم.

بالا که رفتم صدای ناله بیشتر شد. آهسته خودم را به‌در رساندم و با احتیاط زیاد سعی کردم از پنجره داخل اتاق را نگاه کنم. وضع تقریباً همانطور بود که فکر می‌کردم. ماهمنیر توی رختخواب داشت به‌متکا چنگ می‌زد. کنارش یک لگن مسی کوچک گذاشته بودند. زن چادرش را برداشته بود و پشت به پنجره روبروی ماهمنیر نشسته بود و ورد می‌خواند. با هر حرکت دستش که به‌ماهمنیر اشاره می‌کرد هیکل گنده‌اش می‌لرزید و گوشت‌هایش لپ‌لپ می‌خورد. موهای صاف و سیخ‌سیخ سفیدش روی شانه‌هایش ریخته بود. نفسم از ترس بند آمده بود. دهانم خشک بود. تلخی کشنده‌ای را قورت دادم. از بس زبانم را به‌سقف دهانم فشار دادم، زبانم درد گرفت. به‌ماهمنیر که نگاه کردم صورتش خیس عرق بود. زن با سختی هیکل گنده‌اش را تکان داد و سعی کرد از زمین برخیزد. نگاه بی‌اختیار بر روی صورت و هیکلش لغزید. زنی بود با ریش تُنک سفید. دست‌هایش پشم‌آلود و استخوانی و پاهایش... آه پاهایش نه پنجه و نه انگشت، هیچیک را نداشت. زن بر روی یک جفت سم سیاه ایستاده بود.

قمرخانوم شرمنده‌تیم. همچی بی‌رودروایسی حرفمو بزئم. از وقتی که شهادتینم رو پیش حاج‌آقا همت گفتم و ضمانت دادم که دیوار خونه‌ام رو پائین بیارم و آزاد شدم خدا منو آزاد کرد قمرخانوم. خدا رو قبول کردم آزاد شدم. الحمدالله کارم هم داره درست میشه. رفتم استعفایم را پس گرفتم. البته هنوز مقداری مریض هستم. ولی اونم الحمدالله داره رفع میشه. همه‌ش توی اون هلفدونی به‌فکر شما بودم. به‌خودم می‌گفتم آخه این که نشد زندگی. بایس یه فکری برای خودم بکنم.

من هنوز مثل یه بچه از ماه می ترسم. از همه بریده‌م. خب که چی؟ قمرخانوم باور کنین خیلی فکر کردم. برای همین هم اومدم اینجا خدمت شما. خیره انشاءالله. می‌خوام اگه اجازه بدین حلقه غلامی به‌گوش کنم. این جوروی با این چشمای وغزده به‌من نگاه نکنین. خلاف شرع که نمی‌خوام بکنم. شما منو شناخته‌ن. منم شما رو شناختم. شما و مه‌لقا خانوم رو. اصلاً برام مهم نیست که دیگرون چی میگن. راستاحسینی اومدم دامادتون بشم. اگه حاضرین بسم‌الله. بیخودی هم خالی نمی‌بندم. یه معلم ساده هستم که از دار دنیا فقط همین هفتاد‌هشتاد‌متر زمین رو دارم. مریض هم هستم. ولی دارم خوب میشم. شما هم که من می‌دونم کسی رو ندارین. خودتون هستین و یه دختر تک‌وتنها، بالاخره بهتره که مه‌لقا هم عروس بشه. دست و بال شما هم بازتر میشه. ببینین قمرخانوم؛ درسته که من کاری به‌کار کسی نداشتم. ولی همه چیز رو می‌دونم. راجع به‌شما هم همه چیز رو می‌دونم. اکبر توی اون هلفدونی حاج‌آقا همت همه چیز رو به‌من گفته. به‌من چه که شما شوهر ندارین. من اصلاً برام مهم نیست که بابای مه‌لقا کیه؟ یا کجاس؟ یا شما از کجا میارین می‌خورین؟ نه! نه! این جوروی سعی نکنین پرده‌پوشی کنین. با داماد آینده‌تون روراست باشین. گفتم که من فکر همه‌چیزشو کرده‌م. اصلاً هم احتیاجی به‌این که شما تأیید کنین یا نه، ندارم. همه چیز رو می‌دونم. از وقتی که آزاد شدم شب‌ها میرم تو اتاقم. چراغارو هم خاموش می‌کنم. و از تو تاریکی به‌پنجره شما زل می‌زنم. اول شب چراغاتون روشنه. مه‌لقا میاد روبروی همین آینه و موهاشو شونه می‌کنه. بعد میاد لب پنجره. باد میزنه و موهاشو میبره. اما اون خوشش میاد. لبخند میزنه. چشماشو می‌بنده و سینه‌هاشو می‌ده جلو نفس عمیق می‌کشه. چند دقیقه همینجوری می‌مونه. بعد چشماشو باز می‌کنه و به‌اطراف خیره میشه. خونه‌ها رو یکی‌یکی نگاه می‌کنه. به‌خونه سیدابرام کفتر باز که میرسه وایمیسه. به‌پشت‌بومش نگاه می‌کنه. به‌آسمون خیره میشه. گاهی چند کفتر غریب توی آسمون میپرن و صدای بال‌زدنشون میاد. اما مه‌لقا اونارو نمی‌خواد. نگاهش با افسوس به‌پشت‌بوم برمیگرده. قمرخانوم، همه می‌دونن. همه اهالی محل می‌دونن.

خود شما هم می‌دونین. اکبر دیگه نیس. رفته جبهه. شما هم اگه منتظرین بیخودی خودتونو علاف کرده‌ن. مه‌لقا هم همینطور. اکبر معلوم نیس برگرده اصلاً معلوم نیست برگرده یا نه. پس بهتره معطل نشین. درسته که سیدابرام خونه و زندگی داره. درسته که همه مال و منالش به اکبر میرسه و درسته که من یه آدم یه‌لاقبای هستم. ولی گفتم که، قمرخانوم گفتم که. کارم داره درست میشه. فقط آزما ضمانت خواسته‌ان. می‌فهمی قمرخانوم. مدیرمون گفته اگه برم زن بگیرم، با برگشتنم به سرِ کار موافقت میکنه. می‌گه این جور معلوم میشه که دیگه سربراه شده‌ام. پس بینین قمرخانوم، من دروغ نمی‌گم. شما هم بیخودی این جور ناز و ادا درنیارین. ما دو تا به هم احتیاج داریم. تو یه دختر ترشیده داری که مونده رو دستت. از اونجای که باباش معلوم نیست کیه هیچکی جرأت نمیکنه بیاد طرفش. راجع به خودت هم همه میدونن چیکاره‌ای. پیش هر کی میری می‌گه قمرخانوم روزها سرخاب سفیداب می‌ماله میره معلوم نیست کجا! شب‌ها هم برادر محسنی میاد سراغش. بین قمرخانوم من همه چی رو می‌دونم. جانماز آب نکش. من که گفتم همه چی رو میدونم. می‌خواهی خیالتو راحت کنم و بیشترشو بگم. برو از مردم پرس. دیروزی اون پسر سیاهه، شاگرد حاج آقا لطفی می‌گفت معلوم نیست برادر محسنی وقتی میاد خونه شما با شما کار داره یا با مه‌لقا. بازم بیشتر می‌خواهی؟ همه، همه چیز رو می‌دونن. تو رو نمی‌شناسن یا برادر محسنی رو؟ منم که گفتم همه چیز رو می‌دونم. هر چی هم ندونم چشم‌بسته قبول. گفتم که منم به شما احتیاج دارم. یا بایس خودکشی کنم یا مه‌لقا رو بگیرم. باور کن قمرخانوم چاره دیگری ندارم. مدیرمون گفته به شرطی با برگشتنم به کار موافقت می‌کنه که زن بگیرم. حالا چه اشکالی داره که با مه‌لقا عروسی کنم؟ خونه‌مونو می‌فروشیم میریم یه جایی که هیچکی نشناستمون. نترسین قمرخانوم. فوفش اینه که شوهر خوبی برای دخترت نمیشم. میشم جهنم اون. مگه نه؟ خب پس طلاق رو واسه چی گذاشته‌ن؟ من از همین حالا تعهد میدم. حق طلاق با مه‌لقا. هر روز و هر ساعت که خواست میتونه جدا بشه. طلاق بگیره و بره سر کارش. نترسین قمرخانوم. از

جهنم این قدر نترسین. منم مثل شما اول از جهنم خیلی می ترسیدم. ولی به قول معروف هر کی هر چی بدش میاد، سرش میاد. منم از جهنم خیلی می ترسیدم. ولی الانه دیگه نه. قمرخانوم باور کنین تا حالا آخوندها سر ما کلاه میذاشتن که ما رو از جهنم می ترسوندن. جهنم ترس نداره. اگه بسوزونه در عوض خاکسترش پاکه. من یه رفیق دارم که میگه اگه جهنم هم مال خداست پس باید توش برکت باشه. باید چهارنعل بطرفش دوید. اگه امید نجاتی باشه توی همین دویدنه. من میخوام به قلب آتیش بزوم قمرخانوم. من به شما محتاجم. بخدا دیگه طاقت ندارم قمرخانوم. اگه شما حاضر باشین، حاضریم با خود مه لقا هم صحبت کنیم.

قتلگاهی به وسعت یک چراگاه در منظرمان بود. پیشاپیش لشکر، موکب اسکندر و ماهبانو؛ و پس از آنها سرداران و امرای لشکر. در انتها انبوه سوارانی که ما را با وجود غل و زنجیرهای فراوان در میان داشتند روان بودند.

روز، داغ بود و خورشید با نیزه‌های زهر آگینش بدن‌های مجروحمان را می سوزاند و عطش را زیادتر می کرد. با این که به سختی راه می پیمودیم، اما سعی می کردیم تا بر زمین نیفتیم. زیرا بلافاصله در زیر سم مادیان‌های بلندپای سواران می افتادیم و دیگر کسی قادر به کمک کردنمان نبود. ضجه‌های التماس آمیز چند زن و چند مرد که از تشنگی بر زمین افتادند در میان همه‌ی سواران و شیهه‌ی مادیان‌ها گم شد و ما دیگر، هرگز آنها را ندیدیم. به ما گفته بودند که این بار اسکندر، به سرزمینی می رود که هاویه نام دارد. و ما دریافته بودیم که یکی از سوی جاسوسان و دوستان اسکندر رسیده که خبر ظهور خضر در آنجا را آورده است.

قبل از آن که به خضر فکر کنیم و یا بیندیشیم که چه بر سر خودمان خواهد آمد از خود پرسیدیم هاویه کجاست؟ پیش از آن نیز چندبار از ماهبانو این کلام را شنیده بودیم. اما هیچگاه به فکر نیفتاده بودیم که از خود سؤال کنیم. ولی این بار، همه از خود پرسیدند و کسی ندانست. تنها پس از پرس و جوی فراوان دریافتیم که هاویه سرزمین مادری ماهبانوست. البته هر چند بیش از آنچه از دیگران

می‌شنیدیم، نمی‌دانستیم؛ اما یکی از مهتران مادیان‌های اسکندر به ما گفت در آنجا اطراقی طولانی خواهیم داشت. و ماهبانو هر چه کرده است تا از رفتن اسکندر به سوی هاویه جلوگیری کند، نتوانسته و اسکندر تصمیم دارد چنانچه این بار نیز خضر را نیابد، برای همیشه با لشکریان و اسیرانش در آن سرزمین بماند. سکنای ابدی در سرزمینی که نمی‌شناختیم برای ما اسیران بسیار دشوار بود. بسیاری زمزمه آغاز کردند و شب هنگام وقتی که ماهبانو به صخرهٔ بلندی برآمد تا مراسم قربانی هفت نفر از هفت‌دستهٔ ما را نظاره کند، مردی برخاست و او را صدا کرد.

ماهبانو با غرور همیشگی‌اش در حالی که خود را همچنان در جامه‌ای سراپا مهتابی پیچیده بود به مرد نگاه کرد. سربازان بر مرد هجوم آوردند تا او را از هم بدرند. اما ماهبانو به نرمی، با اشارهٔ کوچکی، آنها را بازداشت. و با گام‌هایی آهسته به میان ما خرامید.

همان مرد که گویا عقل خود را از دست داده بود و حرکاتی ناشایست می‌کرد، با صدایی عاصی از ماهبانو پرسید که هاویه کجاست؟ و ما به چه جرمی به تبعید ابدی در آن محکوم گشته‌ایم؟

بر خلاف تصور ما که فکر می‌کردیم ماهبانو فرمان قتل فجیع مرد عاصی را بیدرنگ صادر خواهد کرد، ماهبانو خویشتنداری کرد؛ و چندگامی جلوتر آمد. و درست در جایی قرار گرفت که همهٔ ما صورت رنگ‌پریده و چروکیده‌اش را از نزدیک دیدیم. پیش از آن هیچگاه ماهبانو، اینگونه لرزان و افسرده نبود. سعی کرد بر مرد عاصی لبخندی بزند اما نتوانست. نگاهی به جمعیت ما که هراسان از جای برخاسته و ناظر او و مرد عاصی بودیم کرد و با مهربانی ویژه‌ای که تا آنزمان در او سراغ نداشتیم ما را مخاطب قرار داد و گفت همهٔ ما را دوست دارد و برای همین نیز تمام سعی خود را کرده است که از رفتن ما به هاویه جلوگیری کند. اما نتوانسته است. آنگاه ماهبانو با گریه افزود که هاویه همه‌مان را خواهد سوزاند و از وزش بادهای تند بر تلّ خاکسترهایمان بیابان‌ها مفروش خواهد شد.

مرد عاصی با گستاخی گفت ما را رها کنید. ما به دنبال چشمه زندگی هستیم و اکنون دیرگاهی است که در اسارت لشکر اسکندر به اینسو و آن سو می‌رویم. چهره ماهبانو پر خون شد. اما باز هم خود را نگاهداشت و با اشاره دست سربازانی را که می‌خواستند بر مرد هجوم آورند از حمله بازداشت. و با تأسف گفت کاری از دستش بر نمی‌آید و اسکندر تصمیم خود را گرفته است. پس از آن بر آینده‌مان بسیار گریست.

شعله‌های تند عصبانی خونین در دل‌ها مان می‌شکفت و ماهبانو به چهره‌های خشمناکمان نگاه کرد و گفت در بسیاری از دردها با ما شریک است. سپس سکوت طولانی‌ای بر ما حاکم شد.

سکوت ماهبانو این جرأت را به ما داد که قدمی به او نزدیکتر شویم. زنی جوان گام پیش نهاد و به دامن ماهبانو آویخت. اما همین که دست‌های زن به سوی پاهای ماهبانو دراز شد، ماهبانو با خشم و وحشت فراوان فریاد کشید و با ضربت ناگهانی دستش، زن جوان را دونیمه کرد. هر نیمه پیکر زن به سمتی افتاد و ماهبانو با سرعت از میان ما گریخت و رفت.

بلافاصله پس از رفتن او سربازان بر مرد عاصی حمله کردند و او را از هم دریدند. سرنوشت مرد برایمان قابل پیش‌بینی بود. اما از حرف‌های ماهبانو سر در نیاوردیم. چرا که معنای حرف‌های او چیزی جز عصبان ما بر اسکندر نبود. و ما راز آن را نمی‌دانستیم. اما شب‌هنگام که می‌خواستیم بر بسترهایمان بخوابیم، مردی لال، که از آغاز سفر کلامی بر زبان نیاورده بود، از جای برخاست و اسیران را به تماشای صحنه‌ای در آسمان فراخواند. ابرهای تیره آسمان، مانند همیشه در یکدیگر پیچیده شده بودند و از عمق ظلمانی آنها ستاره‌ای دنباله‌دار بصورتی سوزان می‌درخشید و آسمان را شقه می‌کرد. ماه، ماه بزرگ و رقصان، در خسوفی هولناک گرفتار شد و پس از اندک مدتی که رگبار مهیب بارش باران برخاست، میان تراکم ظلمات گم شد. ما در پرتو صاعقه‌های بی‌امان دیدیم که قتلگاه وسیع همچنان در منظر است و پاهایمان، هر یک تا ساق، بر جلگه‌ای از خون قرار دارد.

گفتند که هنوز تا رسیدن به هاویه چند منزل راه داریم.

جهان خانم چرا زحمت کشیدی؟ من لایق این همه محبت شما نبودم. چیزی نبود. خوب می شدم. فقط سر و صورتم یک خورده زخمی شده. چرا این جوری گریه می کنی؟ من که گریه ندارم. هر چه بوده از طرف من کوتاهی بوده. ولی جهان خانم فکر بچه های کلاس، فکر قاسم، نمی گذاشت. مادرش را دیده بودی؟ یادت هست از وقتی قاسم رفت دیوانه شد؟ خوب من نمی توانستم زندگی ماهمنیر را هم زهرماری کنم. اگر با او ازدواج کرده بودم او هم بدبخت می شد. روز و شب نداشت. باید همیشه با من به این دنیای زهرماری نگاه کند و محکوم باشد آن را مثل یک قاشق عسل قورت بدهد. می فهمی جهان خانم؟ می فهمی که من نمی خواستم او را بدبخت کنم؟ ولی کاری از دستم بر نمی آمد. چکار می توانستم بکنم؟ اگر قبول می کردم یعنی دیگر هیچ چیز نداشتیم. من نمی خواستم تسلیم شوم. به حسین زاده گفته بودم که تا آخرش خواهم رفت. الان هم می خواهم روی حرفم بایستم. هر چقدر هم که بسوزم ولی تا آخرش هستم. فقط آن شب وقتی آن زنک سم دار را دیدم که دست کرد زیر ملافه و یک تکه گوشت سرخ خون آلود به هم پیچیده را از شکم ماهمنیر درآورد نتوانستم جلو خودم را بگیرم. مثل قاسم بود. مثل همانموقع قاسم بود که زیر لحاف سرش را کرده بود توی زانوهایش و خوابش برده بود. با سر رفتم توی شیشه پنجره و نوزاد را از دست او قاپیدم. اما چه کنم جهان خانم؟ از دهان بچه خونابه می آمد بیرون. تمام سرو صورتم را خونابه گرفته بود. اما زن باز هم دست کرد زیر ملافه. جگر ماهمنیر را درآورد. خودم با همین دو تا چشم هایم دیدم. آن را گذاشت توی زنبیل و رفت. من غرق خونابه بودم که او همینجوری خندید و من دندان های بزرگش را از میان ریش سفیدش دیدم. جهان خانم من کاری نمی توانستم بکنم. همینجوری از دهان بچه خونابه می جوشید و می ریخت به سر و صورتم. دیگر جای من اینجا نیست

جهان خانم. می روم. به حسین زاده گفته ام و تا آخرش هم می روم. شاید توی یک شهرک غریب به آن چیزی که حسین زاده می گفت دست پیدا کنم.

حسین زاده همیشه می گفت خرس ها و کفتارها حق ندارند. من بهش می گفتم حالا که هر چی دلشون میخواد می کنن. همیشه وقتی به اینجا می رسیدیم عصبانی می شد. آخر سر می پرسید تو راست راستی به خدا معتقد نیستی؟ و من می خندیدم. مخصوصاً برای این که بیشتر عصبانی اش کنم می خندیدم و با پوزخند می گفتم چرا! هستم. ولی حالا که می بینی مسئله ما چیز دیگری به. محمود آقا رو به جبهه میبرن، کشته میشه، بدون این که طفل بدنیا نیومده اش رو ببینه. بعد هم ماه منیر روز بروز شکمش بالا میاد. همه پشت سرش حرف میزنن. بعد هم حداکثر به بچه به آدما اضافه میشه که هی عوعو می کند و شیر میخواد.

اما حسین زاده از این حرف من عصبانی نمی شد. آرامش می گرفت و می گفت آره برای همین هم هست که هر چی فکر می کنم نمی تونم بپذیرم که خدا نیست. بعد با تأسف اضافه می کرد می دونی، توی دوره بدی هستیم. دوره ای که بایس مثل عقرب دیگر رو نیش بزیم. والا دورمون آتیش میذارن. توی محاصره آتیش قرار می گیریم. می دونی عقرب اینجور موقع ها چی می کنه. من توی یه فیلم دیده ام. بعد از این که مطمئن میشه از همه طرف محاصره س میره وسط اون دایره وایمیسته، دم زهر آلودش رو بالامیاره و خودشو نیش میزنه.

به او گفتم ولی من خودمو نمی کشم و او می گفت چاره ای نداری. حلقه محاصره آتیش هر لحظه تنگ تر میشه. باز من می گفتم بشه؛ من به دنیا نیومدم که خودمو بکشم. من تسلیم این توطئه نمیشم.

اینجا دیگه بازم به جای همیشگی حرفامون می رسیدیم. و اون می گفت پس نبایس از آتیش بترسی. بایس بری توی دل آتیش. بعد نفس بلندی می کشید. مثل این که روی صخره ای وایستاده و به دریای بی انتهای خیره شده، چند لحظه مبهوت میموند و جمله همیشگی شو تکرار می کرد. می گفت من نمیتونم یه ملحد باشم.

اینجا دریا نیس. خودِ خودِ جهنمه. ولی اگه راهی هم باشه از همین جهنم می‌گذره. به‌همین دلیل جهنم برکت داره و من نمی‌تونم به‌خدا معتقد نباشم. من دریای شعله‌ور جهنم رو می‌بینم ولی اون دوردورها بادبان یه کشتی رو هم می‌بینم. بعد خیلی ساده سؤال می‌کرد تو نمی‌بینی؟ و من می‌سوختم و گریه می‌کردم و می‌گفتم من هیچ عدالتی نمی‌بینم. نه نمی‌تونم. من الان فقط قاسم رو می‌بینم. چه میدونم الانه کجاست؟ شاید تا حالا چند دفعه توی خیابان‌ها غش کرده افتاده زمین. شاید هم توی یکی از همون دفعه‌ها یه ماشین زیرش کرده باشه. شایدم از گشنگی ضعف کرده افتاده گوشه‌ی یه کوچه اونوقت یه نفر میاد بالای سرش. واسش غذا می‌خره و باهش رفیق میشه. شب ور میداره می‌بردش خونه‌ش. چند ماه بعد هم جسد یه پسر دوازده سیزده ساله توی بیابون‌های خارج شهر پیدا میشه که بعد از تجاوز کشته شده. شاید هم جای دیگه‌ای باشه. مثلاً روی دیوار اون خونه‌ی سابقم. چند تا سنگ میندازه به‌طرف اتاقم. شیشه‌های اتاقم می‌شکنن. ولی هیچکی جواب نمیده. قاسم یه سنگ دیگه میندازه. بعد ترس برش می‌داره. سعی میکنه، با عجله از دیوار بپره پائین. قاسم! قاسم! دیواره بلنده. اونجوری نپر. پات می‌شکنه. قاسم من از این تو، از قعر این جهنم با تو حرف می‌زنم. من اینجام لامصب چرا صدامو نمی‌شنفی؟ چرا اونجوری می‌پری؟ اونجور لنگ‌لنگان در نرو. من میام سراغت. هر جا بری دیگه ولت نمی‌کنم. وایستا ببینم پات شکسته یا نه!

پشت در دروازه‌ای بزرگ، پیش از آن که وارد هاویه شویم، اسکندر فرمان اطراق داد. این بار تنها ما نبودیم که تعجب می‌کردیم. سرداران و امرا و لشکریان اسکندر نیز، هر یک به‌سختی برآشفته بودند و با تندی به‌اینسو و آن سو می‌رفتند. میان تلاطم لشکریان، ماهبانو نیز با افسردگی و آشفتگی بسیار بر کارها نظارت داشت و به‌کمک نگهبانان خود تخت مرصع اسکندر را به‌بالاترین نقطه‌ای که بر همه‌مان اشراف داشت، نشانده. نگهبانان ما را بر خلاف همیشه به‌پای تخت اسکندر بردند.

همگی می‌دانستیم که اتفاقی افتاده است. اما حتی لشکریان اسکندر نیز نمی‌دانستند چه رخ داده است. از آشفتگی ماهبانو می‌توانستیم حدس بزنیم که او می‌داند. ساعتی گذشت تا همه چیز فراهم شد. اسکندر با چشمانی بی‌فروغ بر تخت جلوس کرد. از عصا و انگشتری مرصع او خبری نبود و لباسی از کتان به‌بر داشت. شعله‌های بلندی از آن سوی دروازه زبانه می‌کشید و ما صدای ضجه‌های فراوانی را می‌شنیدیم که با کلماتی نامفهوم چیزی را می‌گفتند. هر چند که معنی کلمات را نمی‌دانستیم، اما احساس یگانه‌ای به‌ما می‌گفت که از ما کمک می‌خواهند. ما خود نیز از ابتدا با زمزمه و سپس زنجوره‌های بلند با آنها همصدایی کردیم. ضجه‌های اینسو و آن سوی دیوار اوج گرفت و ما از یاد بردیم که در قلب هاویه هستیم یا پشت دروازه‌های آن. تنها ماهبانو بود که با ما همراهی نکرد.

بشین سر جات هر جایی. صدات درنیاد. حتماً خیلی ترسیدی؟ تو هم سلیطه‌خانوم بتمرگ همونجا و خفقون بگیر. والا هر چی دیدین از چشم‌های خودتون دیدین. مه‌لقا این جوری انگشت‌هات رو گاز نگیر! توی این وقت شب فریاد هم فایده نداره. حتماً باورت نمیشه. اما می‌بینی که واقعیتیه. من روبروت وایستادم. آخرین دفعه که همدیگه رو دیدیم یادته؟ همون شب لعنتی رو میگم. حسین‌زاده قرار بود بیاد خونمون. تو اونو نمی‌شناختی. شاید هم شناخته بودی و فهمیده بودی چیکاره‌س که گزارشش رو به‌برادر محسنی رد کرده بودی. اون حرومزاده هم اومده بود با گشتی‌هاش منطقه رو محاصره کرده بود. حسین‌زاده یادته؟ یادته وقتی تیراندازی شد چه جوری جنگید؟ اصلاً به‌اون قیافه زردنمبو و لاغر مردنی نمیومد. منم که از قبل می‌شناختمش باورم نمیشد. کلتش رو کشید و تا آخرین فشنگش جنگید. برادر محسنی هی داد می‌زد تسلیم شو. تسلیم شو. و اون جنگید. تسلیم نشد. بعد یه ردیف رگبار روی سینه‌ش کاشته شد. وقتی رفتم بالای سرش هنوز تموم نکرده بود. به‌م خندید. مه‌لقا! به‌م خندید و گفت: 'مردش باش و تا آخرش برو. اصلاً هم رحم نکن. اونوقت نجات پیدا می‌کنی مطمئن باش.' منم از

همونجا کلتش رو ورداشتم و فرار کردم. اگه نمی‌کردم برادر محسنی دستگیرم می‌کرد. باز می‌رفتم توی اون هلفدونی. اما حاج‌آقا همت این بار به جرم کمک به محارب دارم می‌زد. با سیم بکسل وسط شهر دارم می‌زدند. اونوقت دیگه نمی‌تونستم بیام پیش تو و این مادر موش‌مردت! اما حالا اومده‌م. اینم که می‌بینی از ترس زبونش بند رفته و این جوری داره ما رو نگاه می‌کنه همون قمرخانوم سلیطه‌س. هیچوقت این جوری دیده بودیش؟ مه‌لقا می‌دونی اون شب حسین‌زاده واسه چی اومده بود اونجا؟ بهات نمیگم. اما دل منو خیلی سوزوند. تو به کشتن دادیش. من به کشتن دادمش. توی این جهنم فقط اون بود که تسلیم نشد. من از وقتی از اون هلفدونی دراومدم تسلیم شدم. از وقتی برگشتم به کارم تسلیم شدم. دیگه چاره‌ای نداشتیم. به آخر خط رسیده بودم. اما به خیال خودم فکر می‌کردم دارم می‌جنگم. دارم با جهنم می‌جنگم و "تو" همون جهنمی هستی که من دنبالش بودم و قرار بود تا تهش برم. نه مه‌لقا! به قول حسین‌زاده یه عده رو چه بخوان چه نخوان میبرن به جهنم. ولی یه عده‌ای خودشون جهنم می‌سازن. بعد جهنم خودشون رو انتخاب می‌کنن. مه‌لقا من یکی از اونا بودم. حسین‌زاده راست می‌گفت. من با تو و مادرت و برادر محسنی و حاج‌آقا همت و بزرگترهاش کاری نداشتیم. برای همین هم توی جهنم می‌سوختم ولی خاکستر نمی‌شدم. می‌خواستیم تو و مادرت رو بکشیم. براتون هزار جور نقشه کشیدم. به خیال خودم سر حاج‌آقا همت کلاه گذاشتم و آزاد شدم. بعد هم این مادر عفریته‌ت رو گول زدم. مه‌لقا می‌فهمی؟ مثلاً می‌خواستیم تا تهش بریم. تا ته خط جهنم وایستیم. اما حالا خیالت راحت باشه. اگه همون آدم سابق بودم باید تو و مادرت رو می‌کشتم. سر خودم هم کلاه بذارم که شما قاتل حسین‌زاده هستین. ولی نه. من از اون لحظه که حسین‌زاده کشته شد دیگه اون آدم سابق نیستم. حسین‌زاده تا لحظه مرگش یه چیزی رو به من نگفت. چیزی رو که من، همون لحظه که با سینه سوراخ سوراخ بهم خندید، فهمیدم. با مرگ حسین‌زاده تسلیم‌نشدن برام معنا پیدا کرد. فهمیدم خودم تسلیم بوده‌م. مه‌لقا کسی تسلیم نیست که توی جهنم خودش نباشه. بعد اینه که آدم می‌فهمه

چه جوری تسلیم نشه و با جهنم چه جوری بجنگنه. والا همونطور که حاج آقا همت خدا رو علم کرده تا از خدا فرار کنه، هر کس یه جهنم علم می‌کنه تا از جهنم خدا که می‌سوزونه و پاک می‌کنه فرار کنه. بعد مثل من تا فرق سر به‌جهنمی فرو میره که فقط می‌سوزونه، بدون این که نجاتی در کار باشه. مه‌لقا من دیگه نمی‌تونم یه ملحد باشم. من جهنم رو شناختم و الان میرم تا این بار جهنم رو بسوزونم.

ماه‌بانو را که می‌خواست از ما بگریزد به‌اسارت گرفتیم و به‌زنجیر کشیدیم. لشکریان اسکندر نیز به‌ما کمک کردند تا او را در قفسی آهنی زندانی کنیم و نزد اسکندر ببریم. از جبروت پرنخوت ماه‌بانو دیگر خبری نبود. رنگش به‌زردی زرد زده بود و جامه‌ سرپا مهتابی‌اش دریده شده بود. وقتی دست‌های باریک و ظریفش را در زنجیر می‌گذاشتیم، مردی از ما برخاست و رودرروی او ایستاد. سپس با خشمی فراوان به‌صورت او آب دهان انداخت. ماه‌بانو صورتش را به‌سوی شعله‌های آن سوی دروازه برگرداند و هیچ نگفت. مرد فریاد زد: فرنجک دوزخی! ما به‌ظلمات درآمدم تا چشمه‌ زندگی را بیابیم. آیا شرم نمی‌کنی که سالیان سال ما را در ظلمات سرگشته و آواره کردی؟ اسکندر با سکوتی اندوهگین از تخت به‌زیر آمد. روبروی ما قرار گرفت و خواست چیزی بگوید. اما ما فریاد زدیم همه چیز را می‌دانیم.

ما فرنجک، کنیز اسکندر که از تبار هاویه بود، را شناخته و راز گلین‌بودن بینی او را دریافته بودیم.

بسیاری از ما به‌سوی هاویه دویدند و به‌اعماق آن فرو رفتند.

حسین‌زاده! من دیگه دور خودم دیوار نمی‌کشم. در رو قفل نمی‌کنم که سراغم نیایی. پنجره رو نمی‌بندم که از آسمون نیایی. می‌دونم اگه این کارها رو هم بکنم از سوراخ دیوارها میایی تو. و مثل الان که از توی آینه با من حرف می‌زنی به‌م لبخند می‌زنی. منم برات حرف می‌زنم. کسی که گُر گرفته باشه نمی‌تونه ساکت باشه. برات می‌گم که اونا جهنم نبودن. برای همین هم نکشتمشون. دیگه

نمی‌خواستم توی جهنم خودم دست و پا بزدم. آخه اگه اونا رو می‌کشتم، می‌شدم
یه تبعیدی ابدی در جهنم خودم. بعد تو باز هم مثل همین الان می‌خندیدی و
می‌گفتی "ته"ی که حرفش بود اینا نیس. بعد باز گریه می‌کردم. مثل الان. ولی الان
می‌دونی. من هم می‌دونم. حق با تو بود. اونجایی که من بودم جهنم خودم بود.
به‌خدا ربطی نداشت. بعد باز هم گریه می‌کنم. اما این بار گریه شوقه. و بهت می‌گم
حالا می‌فهمم چرا توی جهنمی که بودم هی می‌سوختم و می‌سوختم اما هیچوقت
مثل تو گُر نمی‌گرفتم. حسین‌زاده! من الان صدای مناجات یه جنین رو با خدا
می‌شنفم.

جهنم خدا، جهنم همه جهنم‌هاست. حق تو نبود فرنجک! حق تو نبود. چرا از آن
مشک آب نوشیدی؟ اسکندر به‌تو حسد ورزید. با شمشیر بینی‌ات را زد. تو بر
خضر حسد ورزیدی و با فتانت همه ماهرویان، دل از اسکندر ربودی. او خضر را
فراموش کرد و به‌تو دل سپرد. و تو که از تبار هاویه‌ای، برای فرار از خود، ما را
گمگشته و حیران کردی و به‌اسارت گرفتی. آن دینه کجاست؟ ما تو را به‌اسارت
گرفته‌ایم و اکنون بنگر! بینی گلین‌ات را آن قدر می‌فشاریم تا جای آن دینه
مدفون را به‌ما بگویی...

حاج‌آقا همت درست نگاه کن! منم! منو که خوب می‌شناسی؟ چند ماه قبل همینجا
خدمتتون بودم. این دفعه خودم با پای خودم اومدم. بعد از جریان برادر محسنی
حتماً انتظار نداشتین که من پیام سراغتون. اما می‌بینین که اومدم. دیگه از ماه و
اینجور چیزها هم نمی‌ترسم. دیوار خونه‌م رو هم بلند نکرده‌م. اصلاً دیگه دیوار
ندارم. همه‌رو خراب کرده‌م. کابوس هم ندارم. از آتیش گذشتم. جهنم دیگه پشت
سَرَمه. به‌دست‌هام نگاه کن. خونی هستن. همین دیشب خونه قمرخانوم بودم. ولی
کور خوندی! اونارو نکشتم. بعد رفتم سراغ برادر محسنی. الان هم اومدم سراغ
شما. شما که دزد خدا هستین. اومدم تا بهانه خدا رو از دستتون بگیرم. اونم با
گلوله، همونجوری که از برادر محسنی گرفتم. یادته می‌گفتی هر کی به‌خدا اعتقاد

داشته باشه آزاده هر کاری دلش خواست بکنه؟ یاالله دجال! خدا رو رد کن بیاد!
خدا رو آزاد کن! به دست‌هام نگاه کن! می‌بینی که خونین هستن. ولی دیگه خالی
نیستن. حسین‌زاده رو نمی‌بینی؟ حسین‌زاده! باور کن الان که شلیک می‌کنم، من
صدای خدا رو می‌شنوم که داره با یه جنین حرف می‌زنه. گوش بده!

زیر سرو سایه‌گستری در کنار دهلیز، خضر منتظرمان بود و در زیر پایش دفیئه
مدفون قرار داشت. وقتی ما را دید لبخندی زد و خوابید.
وقتی از خواب برخاستیم، همگی یکدیگر را خضر صدا می‌زدیم.

17مهر66

خیزاب‌های خوف

آنجا که یحیی را کشته بودند آن
خون همی جوشید، و هر چند که
خاک بر سر آن می‌ریختند خون
بر سر خاک می‌آمد و همچنان
می‌جوشید. و خبر این خون یحیی
به همه جهان پراکنده شد، و مردمان
می‌گفتند که: ملک هیروودس با
مردمان یکی شد و یحیی را بکشتند
و آن خون او هیچ نمی‌آرامد و
همچنان می‌جوشد.

ترجمه تفسیر طبری

میرمهنا (*)

هفت روز آفتاب در نیامد و ما هفت شب و روز را در ظلمت بسر بردیم و ماه
همچون تشتی بر سقف خمیده آسمان چسبیده بود. ساکت و آرام و منتظر و
بی آن که تغییر قیافه بدهد و کوچک و بزرگ بشود. در ساحل بحرالامیت
بودیم. صدایی از دریا بلند نمی‌شد، حتی صدای شیطنت موج کوچکی که با
موج دیگر بازی کند. انگار فراوان سرب مذاب بر گودال عظیمی ریخته بودند
که انتهایش ناپیدا بود. دریای مرده ساکت و آرام و ترسناک تنها کاری که

می‌کرد گاه‌گذاری این گوشه و آن گوشه صورت ماه را نشان می‌داد. نور ماه خاکستری بود ولی دریای مرده تصویر او را به جلوه دیگر نشان می‌داد. گاه طلایی، گاه نقره‌ای و گاه لاجوردی. بحرالْمیت نقش مشاطه را بعهده گرفته بود و هر لحظه ماه را به گونه‌ای دیگر می‌آراست انگار پیردختی را با تغییر شکل و شمایل به جای دختر جوانی به خواستگاران عرضه می‌کند.

ما از ماه می‌ترسیدیم، ولی از تصویر او در دریای مرده نمی‌ترسیدیم. تصویر ماه در دریا که هر لحظه شکل دیگری می‌گرفت، فانوس امید ما شده بود. چرا که همگان چشم به‌افق داشتیم که چه زمانی کشتی خواهد رسید.

گاه با تغییر تصویر ماه خیال می‌کردیم که فانوس کشتی را می‌بینیم و بعد از کشتی خبری نمی‌شد و غبار یأس بر دل ما می‌نشست. ما سفیران خدیو مصر در اضطراب بودیم. چرا که باید به‌موقع خودمان را به‌مقصد می‌رساندیم ولی چاره‌ای جز انتظار نداشتیم. آفتاب در نمی‌آمد و ماه و تصویر ماه در دریای مرده همه ما را به‌سرگیجه گرفتار کرده بود. در ظلمت مطلق که با نوری کبود آغشته بود هر از چندگاهی صدای ولولۀ جماعتی شنیده می‌شد، صدای کاروان‌های تازه از راه رسیده، همه آشفته حال و پریشان، بی‌آن که بفهمیم به‌چه زبانی حرف می‌زنند قلق و اضطراب همه‌شان بر دوش ما هموار می‌شد. همه یا افق را نگاه می‌کردند یا ماه را با تصاویر دیوانه‌وار ماه در سرب مذاب. همه منتظر کشتی بودند. و زمانیکه همه در هم گره خورده بودند و امید از دست داده بودند ناگهان کاروان تازه‌ای به‌ساحل رسید که همه ندبه‌می‌خواندند با زبانی ناآشنا و لحن حزین آمیخته به‌التماس انگار که عاشقی برای دلدادۀ از دست‌رفته خودش هم سرود عاشقانه می‌خواند و هم زاری می‌کند. گوشه‌ای مستقر شدند و ندبه‌را بلند و بلندتر خواندند و همان‌گاه ماه پشت و رو شد، بدانسان که انگار در حال فرار است. تصاویر ماه از بحرالْمیت جمع شد و ماه به‌صورت خورشید درآمد. رنگ سربی هوا طلایی شد. نیم‌خندی بر چهرۀ ماه خورشیدشده را همگان دیدیم. و بعد به‌عیان دیدیم کشتی عظیم

که آن همه انتظارش را می‌کشیدیم بر ساحل کناره گرفته است. ولولۀ جماعت بلند شد و همه به طرف دریا هجوم بردند. کاروان ما مقدم بر دیگران در کشتی جا گرفت. خدمۀ کشتی اعزاز و احترام فراوانی برای ما قائل شدند و ما را در بلندترین سکوی کشتی جادادند و با مهربانی کامل حیوانات سوغاتی ما را جابجا کردند و صندوق‌های ما را با ظرافت کامل روی هم چیدند. چرا که می‌دانستند که ما سفرای خدیو مصر هستیم و آنچه که می‌بریم هدایای خدیو ماست برای امیر تیمور.

کاسه‌ای آب خنک و شیرین به ما دادند که دست به دست گردانیدیم و جگر سوخته‌ی ما را جلا داد. و تشت بزرگی انباشته از خرما وسط جمع ما نهادند. همه به خوردن مشغول شدیم و انگار در ضیافت مجللی هستیم. از شدت سیری به جایی رسیده بودیم که هسته‌های خرماها را می‌شمردیم و گاه‌گذاری به طرف همدیگر پرتاب می‌کردیم. مدام آب می‌خوردیم و خرما می‌خوردیم و همدیگر را به شکم‌بارگی متهم می‌کردیم.

فارغ‌نشده از این بازی، ولولۀ دیگران که در زیرزمین و طبقات دیگر جا می‌گرفتند ما را به سکوت واداشت و متوجه شدیم که تنها ما حضور نداریم. دیگران هم هستند که دنبال جرعه‌ی آبی می‌گردند و یا با التماس دانه‌ی خرمایی می‌خواهند ولی آب و خرما برای آنها نیست.

چشم به هم زده، چشم به هم نزده کشتی راه افتاد ولی انگار که راه نمی‌رفت و جانور غریبی او را از پشت سر هل می‌داد. هر لحظه که جلوتر می‌رفتیم جانور خسته و خسته‌تر می‌شد و ما در سرب مذاب بحرال‌میت کند و کندتر پیش می‌رفتیم و ناگهان ماه پشت‌وارو زد و صورت سربی خود را نشان داد. لبخند تلخی به لب داشت و صورت او را به هزارگونه در آب راکد دیدیم. چهره‌ای تلخ، چهره‌ای با لبخند، چهره‌ای مهربان، و چهره‌ای خشمگین با رنگ‌های مختلف سبز، سرخ، ارغوانی، کبود. چهره‌های اندرون دریای راکد باعث شد که کشتی از راه بیفتند. وحشت غریبی همه‌ی مسافران را گرفت و بی‌آن که دیلماجی

در کار باشد همه از شکوه و ناله همدیگر خبر داشتند. دست‌ها به آسمان بلند شده، همه خدا را می‌طلبیدند و بر شیطان لعنت می‌فرستادند. هر کس به‌دعایی متوسل می‌شد که کشتی راه بیفتد و به ساحل نجات برسد.

مرد کوری روی عرشه آمد و با آواز حزین شعری را خواند که همگان را به‌گریه واداشت، بی‌آن که زبان او را بفهمیم. و مرد دیگری که از هر دو دست چلاق بود با تلاش فراوان التماس می‌کرد که ماه سد معبر نکند. همه و همه روی عرشه آمدند و از ماه التماس می‌کردند که راه نجاتی پیدا کند. عده‌ای با آواز بلند ندبه‌خواندند و ماه اعتنایی نکرد و عده‌ای به‌زبان غریب آواز دستجمعی سردادند و باز ماه اعتنایی نکرد، و عده‌ای لباس از تن برکنندند و با گریه به‌رقص پرداختند و ماه اعتنایی نکرد. وحشت همه را گرفته بود. اگر کشتی غرق می‌شد، هیچکس چنین وا همه نداشت. اما کشتی ایستاده بود و غرق نمی‌شد. دریا موج نداشت ولی امواج وا همه مدام اوج می‌گرفت. یک مرتبه از انباری کشتی دسته‌ای بالا آمدند. سر بریده‌ای را به‌نیزه‌ای زده بودند. جماعت را کنار زدند و به‌جلوی عرشه رفتند. بی‌آن که دعا و ندبه و سرود بخوانند کله بریده بر سر نیزه را بالا بردند. لحظه‌ای هوا رنگین شد. آنگاه ماه درآمد بسیار زیبا بود و کم کسی می‌توانست چشم به‌چشم ماه بدوزد. با لبخندی با صدای بلند گفت: ای وای یحیی تویی. و کله خشک بریده که بر سر نیزه بود جواب داد سالمه تو اینجا چکار می‌کنی؟

ماه و کله خشک هر دو خندیدند و کله خشک به‌ماه گفت: کاری بکن که راه بیفتیم. و ماه جواب داد به‌شرط آن که در طول سفر با هم حرف بزیم. کله موافقت کرد و ماه سری تکان داد و کشتی راه افتاد. (*)

(2)

بازوان ستمبر خدمه کشتی هماهنگ و یکنواخت شروع به حرکت کرد و پاروها با

سرعت زیادی بکار افتاد. بحرالमित ناگهان به تلاطم افتاد و موج‌ها یکی پس از دیگری توسط پاروها جارو شدند. و با سینه شکافته از پهلوهای کشتی شروع به فرار کردند. ما که بسیار خسته بودیم بر کف کشتی نشستیم. تا هم خستگی درکنیم و هم به گفتگوی ماه با سر بریده گوش دهیم. سالومه رنگ عوض کرد و با چهره‌ای خونین و نازآلود و لبخندی شرماگین از یحیی پرسید: "من را درست می‌بینی؟" یحیی، دل خسته، خندید و گفت: "نه، درست نمی‌بینمت، خیلی دور هستی." "

ماه اندکی جلو آمد و پرتوش عرشه کشتی را بیشتر روشن کرد. جمعیت از زن و مرد و کودک و پیر و جوان همه بر کف کشتی نشسته بودند. کودکان در آغوش مادران به خواب رفته بودند و پیرمردان با خستگی، پای خود را دراز کرده و بر کناره‌های چوبی کشتی یله داده بودند. اما از هیچکس صدایی در نمی‌آمد. سکوت سنگین‌تر از امواج بود. و در آن ظلمت کور که فقط با پرتوهای سرخ ماه شکسته می‌شد تنها صدای ترس‌آور برخورد پاروها با امواج سیاه بگوش می‌رسید. به دریا که نگاه می‌کردیم امواج، مانند چرم سیاهی برق می‌زد و هول را در دل، صد چندان می‌کرد. سالومه خنده موزیانه‌ای کرد و به یحیی گفت: "نزدیکتر می‌آیم" و نزدیکتر شد. اما باز هم یحیی گفت "صدایت را نمی‌شنوم، نزدیکتر بیا" و ماه نزدیکتر آمد. آنچنان که درست بر فراز کشتی قرار گرفت.

سر بریده بر نیزه نشانده گفت: "خیلی جلو آمدی، دیگر نمی‌بینمت، نمی‌توانم گردنم را تکان بدهم." ماه گفت: "نگاه کن، به بالا نگاه کن" یحیی خواست به آسمان نگاه کند اما نیزه، در سر بریده بیشتر فرو رفت و خون سرخی بر نیزه جاری شد و کف کشتی را پوشاند. سر بریده فقط آهی کشید و چشمانش را بست. سر کرده دسته، نیزه را خواباند و رفت تا دست‌های خونینش را بشوید. سر، همانگونه که بر نیزه بود در کف کشتی به آسمان نگاه کرد و براحتی نفس کشید. ماه خندید و صدایش با صدای پاروها آمیخت و در میان امواج فراری گم شد. یحیی چشمانش را باز کرد و گفت: "سالومه! ماه گفت: 'راحت شدی.'؟" سر بریده لبخند تلخی زد و

چشمانش را بست. ماه گفت: "قرار بود با هم حرف بزنیم." و تکه ابر سیاهی نیمی از چهره سالومه را پوشاند و ما که همگی در چهره برافروخته او خیره بودیم ترسمان بیشتر شد. اگر تمام چهره ماه در ابر سیاه گم می‌شد معلوم نبود چه بلایی بر سرمان بیاید. باید آرزو می‌کردیم که ماه همیشه بدر باشد. پیرمرد کوری که آواز حزین می‌خواند شروع به سردادن آواز کرد و صدای سوزناکش همچو تازیانه‌ای بر سر و روی امواج فرود آمد. زنان شروع به ندبه کردند و آهسته آهسته شیون کودکان نیز بلند شد. تکه ابر سیاهی که برای چند لحظه چهره ماه را پوشانده بود به کناری رفت و باز هم چهره گرد و مهتابی سالومه که شکل زن بدکاره آرایش‌کرده‌ای را داشت در میان ابرها نمایان شد. یحیی گفت: "حالا خوب می‌بینمت." سالومه با شرم پرسید: "صدایم را می‌شنوی؟" سر بریده گفت: "صدایت را هم می‌شنوم" سالومه گفت "پس حالا چیزی بگو" سر بریده لبخند خشکی زد و پرسید که چه بگوید؟ سالومه گفت "هر چه می‌خواهی، چیزی بگو. فقط درباره او نپرس" یحیی گفت "او کیست؟" سالومه خشمگینانه به بادی که ابرها را می‌پراکند گیسو سپرد و با کینه گفت "خودت می‌دانی". و بعد به ما که با چشمانی هراس‌آلود بر روی عرشه کشتی به آنها نگاه می‌کردیم، اشاره کرد و گفت: "اگر بگویی می‌روم."

سر بریده به آرامی چشمانش را بست و گفت "پس من حرفی ندارم." سردسته‌ای که سر بریده را بر نیزه زده بود با دستانی شسته بازگشته بود و به ماه و یحیی نگاه می‌کرد. و وقتی تهدید سالومه را شنید با کفش‌های آهنین خود به سر بریده حمله کرد و آنقدر بر لب و دهان آن کوفت که خون، روی عرشه را فراگرفت. یحیی از میان لب‌های خونین خود فقط لبخندی زد و وقتی جوی باریک خون از گوشه لب‌هایش جاری شد، به ماه نگریست. سالومه با عشو و تهدید گفت "اگر نام او را ببری می‌روم."

زنی از میان جمعیت فریاد زد: "او کیست؟" و چند پیرمرد از سر بریده خواستند تا "او" را فراموش کند و سفر ادامه یابد.

بردهٔ سیاهپوستی که پوستش به سیاهی امواج بود، و بازوانی سطر داشت جمعیت را شکافت و بر بالای سر بریده رفت. لحظه‌ای به چشمان آرام یحیی نگاه کرد و سپس به ماه خیره شد. قامت رشید و اندام ورزیدهٔ برده در زیر نور ماه می‌درخشید. اما برق چشمان سیاهش بیشتر از هر چیز نگاه جمعیت را دزدیده بود. سرده‌ای که سر بریده را بر نیزه داشت از برده خواست که صحنه را ترک کند. ماه که وحشت زده شده بود سعی کرد خود را در زیر تکه‌ای ابر پنهان نماید. برده، بی‌آن که به حرف‌های سرده توجهی نکند با انگشت ماه را نشانه رفت و فریاد زد "بدکارهٔ زشت! من «او» را شناختم". ماه بیشتر خود را در ابر پیچید. و برده فریاد زد "ماصلبوه و ماقتلوه، او به آسمان رفت." و در حالی که از شدت خشم میلرزید با مشت بر هوا کوفت و ادامه داد "مسیح باز می‌گردد..". ماه بلافاصله با سرعتی که هیچکس تصورش را نمی‌کرد گریخت و در تودهٔ ابر سیاه گم شد. دسته‌ای که سر بریده را بر نیزه داشتند با شمشیرهای آخته و نیزه‌های بلند خود بر برده هجوم آوردند. دریا چون قیری منجمد، بسته شد و کشتی از حرکت باز ایستاد. به چشم هم‌زدنی، برده تکه‌تکه شد و وقتی تکه‌های جسدش را به دریا ریختند یکباره آتش گرفت و ما کوه سوزان قیرین امواج را دیدیم که موجی فراتر آن را بلعید. جملگی، با ضجه، ماه گمشده را خواندیم تا نوری برافشاند.

* * *

موج‌ها، هر یک به غلظت قیر بود. و دماغهٔ کشتی به سختی آنها را می‌شکافت. آواز حزین مرد کور، بر روی عرشه، که به امواج می‌خورد و طنینی اندوهناک می‌یافت همه را به گریه واداشته بود. مرد کور مانند ناخدایان با تجربه به دور دست خیره بود، و با هر تلاطم آهسته و سنگین کشتی، کلمه‌ای را به زبان می‌آورد که هیچکدام ما نمی‌فهمیدیم. فقط عده‌ای می‌گریستند. و دسته‌ای ندبه سر داده بودند. کسی نمی‌دانست کشتی آهسته آهسته پیش می‌رود یا دارد غرق می‌شود. سنگینی

زیاد بارهایمان، کار را بیشتر از همیشه، برایمان مشکل می‌کرد. موج‌های سنگین و متلاطم، افق دید را گرفته بود و تا هر موج فرو می‌نشست و ما می‌خواستیم جلویمان را ببینیم موج قیری دیگری فوران می‌کرد. ماه دیگر دیده نمی‌شد. و کشتی در چنان ظلمتی فرو رفته بود که دست‌هایمان را هم نمی‌دیدیم. وضعمان به هر صورت بهتر از سکون بود و از این بابت دلخوش بودیم. می‌دانستیم که دارد اتفاقی می‌افتد و کشتی حرکتی می‌کند.

اما با رخنه‌ هول مرموز در دل‌هایمان هرکس به‌راز و نیاز با خود یا خدا مشغول شد. حتی جرأت اینکه از یکدیگر وضع را پرسیم، نداشتیم. جرأت دسته‌ای که سربریده را بر نیزه زده بودند از همه بیشتر بود. آنها بدون اینکه چیزی بگویند شروع به زدن سر بریده کردند. ما چیزی نمی‌دیدیم. اما یکبار که از لابلای امواج، اندک نوری از ماه به کشتی رسید، دیدیم که همه با شلاق‌های چرمین تافته بر سر بریده می‌کوبیدند. صغیر شلاق‌ها فضا را می‌شکافت و با همان شدت بر پوست ما فرود می‌آمد و آن را می‌سوزاند.

همه به‌گریه و زاری افتاده بودند. خدمه کشتی نیز گریه می‌کردند. ناخدا سکان کشتی را رها کرده و در گوشه‌ای به‌استفراغ افتاده بود. مردی که از هر دو دست چلاق بود، سعی می‌کرد شمعی برافروزد تا در پرتو نور آن چشم‌ها جایی را ببینند. اما نتوانست و یکباره آتش در لباس مندرس و چرکش افتاد و خود سراپا آتش گرفت. از وحشت سرایت آتش به‌خودمان دوروبر او را به‌سرعت خالی کردیم. چند پیرمرد و پیرزن زیر دست و پا له شدند و چند نفر دیگر از کناره‌های کشتی به‌دریا افتادند. اما وقتی دسته‌ای که سر بریده را بر نیزه زده بودند، با آرامش تمام به‌پیکر در حال سوختن مرد چلاق‌دست، نزدیک شده و با حرکتی سریع او را به‌دریا افکندند، همه‌مان احساس آرامش زیادی کردیم. مرد چلاق‌دست در حالی که همچنان می‌سوخت، بزودی در میان امواج قیری به‌دریا غرق شد. و ما - همه ما - نفسی به‌راحتی کشیدیم. افراد دسته بدون آن که کلمه‌ای بر زبان بیاورند و به‌هلهله تشویق‌آمیز جمعیت توجهی کنند به‌سر کار قبلی خود بازگشتند

و با شلاق‌های چرمین خود شروع به کوبیدن به سر بر نیزه کردند
زنی حامله در گوشه‌ای افتاده بود و از درد به خود می‌پیچید و بر چوب‌های کنار
کشتی چنگ می‌زد. صدای ضجهٔ مردان رفته‌رفته بلندتر شد. و زمزمه‌ها تبدیل
به نجوا و نجواها تبدیل به نپایش بلند با آسمان گردید. آسمان تیره‌ای که حتی ماه
نیز نداشت.

فقط صدای شلاق‌های چرمین بر سر بریده و نپایش سرنشینان کشتی که دسته
دسته هر یک به‌زبانی، با موجودی موهوم سخن می‌گفتند، بگوش می‌رسید. هر چند
یکبار ضجهٔ دلخراش زن حامله که مشغول زایمان بود بر فراز همهٔ صداها دل را
با شدت بیشتری می‌خراشید و رعب بیشتری می‌آفرید. دسته‌ها و افراد مختلف
آنقدر زاری و نپایش کردند که رفته رفته، هر یک به‌حالت اغما به گوشه‌ای
افتادند. اما کشتی همچنان با لنگرهای سنگین و موج خود حرکت می‌کرد و ما
می‌دانستیم که هر چند به‌سختی، اما سینهٔ قیرین امواج شکافته می‌شود.

ما که بر زمین افتاده و از حال رفته بودیم، چند بار چشم باز کردیم و فقط صدای
شلاق و نپایش و ضجه را شنیدیم و دوباره از حال رفتیم. بار آخر صدای نپایش
ضعیف بود و فقط صدای پیرمرد کور بر عرشهٔ کشتی و از جای مخصوص ناخدا
به گوش می‌رسید. آواز حزین شعرهای او در میان صغیر شلاق‌ها به‌خوبی شنیده
می‌شد، اما از معنای کلماتی که بر زبان می‌آورد همچنان چیزی نمی‌فهمیدیم. فقط
می‌دانستیم که با ماه سخن می‌گوید. شاید هم با کس دیگری بود. در هر صورت
فرقی نمی‌کرد. آواز حزین او مانند آتشی بر دل‌ها بود که با وجود گرسنگی و
ضعف زیاد به آن نیاز فراوان داشتیم.

عاقبت آسمان به‌رحم آمد و ابری به‌ابری خورد و صدای مهیب رعد و برق همه
جا را گرفت و باران، در ابتدا نرم نرم و سپس با تندی، شروع به باریدن کرد. با
وجود ترس زیادی که داشتیم خوشحال بودیم. زیرا که می‌دانستیم چیزی در حال
اتفاق افتادن است. و ما در این ظلمت بی‌انتها تنها نیستیم.

ریزش یکریز رشته‌های باریک باران رفته‌رفته آنچنان شدت یافت که تمام سطح

عرشه کشتی را آب فراگرفت. ما که خیس و درمانده، هر یک در گوشه‌ای به سرپناهی روی آورده بودیم، یکباره بر بدن‌های عریانمان حیوانات لزج سیاه‌رنگی را دیدیم که به صورت پنجه‌های سوخته‌ای همراه باران از آسمان فرود می‌آمدند و در بدن‌هایمان چنگ می‌انداختند.

دسته‌ای که سر بریده را بر نیزه فرو کرده بودند، بی‌توجه به باران و حیوانات لزج سیاه‌رنگ، همچنان بر سر، تازیانه می‌زدند.

یحیی با چشمانی باز، اما بی‌سو، به ما نظاره می‌کرد و می‌گریست. زن حامله‌ای که از درد زایمان بخود می‌پیچید، در زیر رگبار باران نوزاد خود را بدنیا می‌آورد. نوزادی عجیب که بر همه دلهره‌ها و وحشت‌هایمان سر شد. تنی سراپا پشم‌آلود و سیاه و سری به کوچکی یک دانه سیب. در صورت او هیچ چیز جز دو چشم درخشنده که به شدت سوزان بود دیده نمی‌شد. پیرمرد کور همچنان آیات نامفهومی می‌خواند.

پس از بند آمدن باران، همگی به نوزاد عجیب زن پرداختیم. مادر در همان لحظات اول از دنیا رفته بود. اما نوزاد با بدن پشم‌آلود و سیاهش که اکنون کاملاً خیس بود در میان آب‌های اطراف خود زنده مانده بود و با چشمان سوزانش ما را می‌نگریست. وقتی چند نفر از ما که شجاعتر از دیگران بودند، به او نزدیک شدند نوزاد، بدون آن که دهانی داشته باشد سخن گفت و از ما خواست تا ماه را باز بخوانیم. پیرمرد کور زانو زده و پس از نیایش به‌زبانی نامفهوم به سجده افتاد. ماه از دور، در میان ابرها نیم‌رخ نشان داد و بلافاصله سرعت کشتی یکباره افزایش یافت. ما که از وحشت به شدت می‌لرزیدیم، همصدا با پیرمرد کور ماه را باز خواندیم و ماه جلوتر آمد و پرتو ماتش راهگشای کشتی شد.

نوزاد عجیب با دو چشمان سوزانش ماه را خطاب قرار داد و پرسید: 'سالومه! هیرو دیا کجاست؟' و ماه رقص کنان، با عشوهای بی‌مانند، لبخند زد و چتر خود را بر فراز کشتی گسترده.

سر بریده بر نیزه بدون آن که به‌ماه نگاه کند، خونسرد و حزین با خود زمزمه‌ای

کرد و سپس به ما، که به سجده ماه افتاده بودیم، نگرست. در پرتو نور مات ماه ما فرصتی یافتیم تا سامانی به وضعیت آشفته خود بدهیم. آب‌های کف عرشه کشتی را جمع کردیم و به دریا ریختیم و اسباب‌های خود را، که همان هدایای خدیو مصر برای امیر تیمور بود دوباره در گوشه‌ای کنار هم گذاشتیم.

افراد و دسته‌های دیگر نیز وضعیتی مشابه ما داشتند و هر یک در گوشه‌ای به کار خود مشغول شدند. خدمه کشتی نیز شروع به پارو زدن کردند و کشتی با سرعتی زیاد شروع کرد به شکافتن امواج. اما همچنان در افق هیچ چیز پیدا نبود و دماغه کشتی، سیاهی را می‌شکافت. دسته‌ای که سر بریده را بر نیزه زده بودند زودتر از بقیه از کار فارغ شده و در همان عرشه کشتی چند صندوق بزرگ را، که مملو از انواع غذاهای گرم و باده‌های ناب بود، باز کردند و بساط سور گستراندند. بزودی کله آنها از باده‌ها گرم شد و قهقه‌های مستانه‌شان فضا را پر کرد. شاعری از میان آنان خطابه‌ای بلند در مدح ماه خواند و به علامت شادی به زیر نیزه‌ای که سر بریده بر آن بود، رفت. و در حالی که نیزه را تکان می‌داد از یحیی خواست تا به ماه نگاه کند.

ما و سایرین که اکنون به شدت گرسنه بودیم، به دور بزم آنان حلقه زده و بسیاری، دزدانه از غذاهای آنان سیر شدیم. چند جوان از دسته‌ای که از صحراهای شنی دور آمده بودند و ما در این سفر آنها را برای اولین بار دیده بودیم چند قده باده دزدیده‌شده را در گوشه‌ای نوشیدند و بزمی گرم آراستند.

یحیی چشمان خود را بسته بود. اما ما می‌دانستیم که از زیر پلک‌ها، همه ما را زیر نظر دارد. شاعر، نیزه را تکان داد و فریاد زد: "یحیی در بزم ما شرکت نمی‌کنی؟" سر بریده در حالی که با هر حرکت نیزه به سمتی می‌رفت، آهسته و دردناک گفت "چرا با شما هستم". شاعر مستانه پرسید: "پس چرا نمی‌خندی؟ پس چرا ما را نگاه نمی‌کنی؟ از سالومه زیبای ما، زیبای زیباییان، چرا نفرت داری؟" یحیی در حالی که از درد لب‌های خود را گاز می‌گرفت و سعی می‌کرد درد خود را پوشیده بدارد گفت: "نه، دارم شما را نگاه می‌کنم."

نوزاد عجیب که تاکنون ساکت بود جمعیت را شکافت و در حالی که بدن پشم‌آلود سیاهش را به‌سختی بر روی زمین می‌کشید، خود را به‌نیزه رساند و خطاب به‌حیی گفت: "یحیی در بزم مسافران شرکت کن، تا کی می‌خواهی بر نیزه باشی؟" و سر بریده لبخند تلخی زد و گفت: "هیروودیا تویی؟". نوزاد عجیب از سؤال یحیی به‌شدت تعجب کرد و ترسید. و همه‌ما برق ساطع چشمان او را، که به‌اندازه‌ی دو دکمه‌ی کوچک بودند، دیدیم. هیروودیا با خشم به‌نیزه حمله کرد و به‌شکلی دیوانه‌وار سعی کرد تا آن را از دست شاعر درآورده و به‌دریا پرتاب کند. شاعر مست نیز که از هیکل پشم‌آلود و سیاه هیروودیا به‌شدت ترسیده بود به‌ناچار شمشیر خود را کشید و سر نوزاد را که به‌اندازه‌ی سیبی بود، با ضربتی ناگهانی از تن جدا کرد. ضربت شمشیر شاعر آنقدر سنگین بود که سر نوزاد به‌دریا پرتاب شد و با صدایی مهیب در میان امواج متلاطم منفجر گردید. ماه‌گریخت و بی‌درنگ درختی از آتش، تناورتر از همه‌ی امواج، در دریا روئید. جمعیت حیران که با بهتی شگرف به‌این صحنه‌ی خونین نگاه می‌کردند، به‌ناگاه پا به‌فرار گذاردند و پیشاپیش همه، پیرمرد کور سعی داشت با سرعت زیادی خود را به‌طبقات زیرین کشتی برساند تا از لهیب شاخه‌های شعله‌ور آتش در امان بماند.

دقایقی بعد که همه در تحتانی‌ترین طبقه‌ی کشتی جای گرفته بودیم و پیرمرد کور آواز حزینش را سر داده بود سردسته‌ی کسانی که سر بریده را به‌نیزه زده بودند به‌خاطر آورد که نیزه و سر بریده را در عرشه‌ی کشتی جا گذاشته است. بنابراین ناخدای پیر کشتی را از میان جماعت بیرون کشید و با ضربتی او را به‌دو نیم کرد. هیچیک از ما علت این قتل فجیع را، تا هنگامی که جرأت کرده و به‌عرشه‌ی کشتی بازگشتیم، در نیافتیم. اما آنجا، وقتی سر بریده را که بر نیزه خندان بود در زیر نور داغ آفتاب دیدیم برایمان گفتند که ناخدا از تبار یحیی بوده و از قدیم‌الایام دشمنی آشکاری با سالومه داشته است.

در چشم‌انداز، ساحلی پیدا بود که دماغه‌ی کشتی رو به‌سوی آن داشت و جماعت با

هلله‌ای یگانه آن را به‌کدیگر نشان دادند.

(3)

هنوز به ساحل نرسیده بودیم که جمعیت خود را به آب زد. عده‌ای خود را در آب افکندند و عده‌ای دیگر از طناب‌های کنار کشتی آویزان شده و سپس شناکنان به سمت ساحل در دریا غوطه‌ور شدند. دسته‌ای، که بیشترشان را زنان و کودکان تشکیل می‌دادند، همراه ما، آخرین دسته‌ای بودند که کشتی را قبل از رسیدن به ساحل ترک کردند.

پیش از ما دسته‌ای که سر بریده را بر نیزه داشتند با آئین و مراسم ویژه‌ای یحیی را به قایق‌های کوچکتر منتقل کرده و با دف و هلله به سمت ساحل رفته بودند. وقتی ما به ساحل رسیدیم جز خدمه کشتی کس دیگری در آن نبود. به محض اینکه آخرین نفر ما از کشتی پیاده شد کشتی آتش گرفت و کوه شعله‌ور آتش، کشتی و خدمه آن را در خود بلعید. صدای شیون خدمه کشتی تمام ساحل را در بر گرفته بود. اما جمعیت از رسیدن به ساحل آنچنان خوشحال بود که هیچکس به آن توجهی نکرد.

ما بارهای گران خدیو مصر را که همراه داشتیم بر دوش‌های خود گذاشته و در فاصله‌ای مناسب از دریا قرار دادیم.

جوان سیاهپوستی که دو حلقه بزرگ طلا از گوش‌هایش آویزان بود ما را به تماشای جمعیت برد. هر دسته، در کنار ساحل، در گوشه‌ای به کاری مشغول بود. اما هیچیک رمقی نداشتند و به سختی کارهایشان را انجام می‌دادند.

چند پیرمرد با حالتی نزار، بر روی ماسه‌ها غش کرده بودند و بی‌آن که کسی به آنها توجه کند در میان ماسه‌های خیس و نرم ساحل دست و پا می‌زدند.

دسته دیگری که بیشترشان را کودکان و زنان تشکیل می‌دادند دور هم حلقه زده بودند و مادری از آنها در جستجوی فرزند گمشده‌اش مویه می‌کرد.

شاعری، که هیرودیا را کشته بود، در کناری به تنهایی آسمان را نگاه می‌کرد و هر چند یکبار به دریا خیره می‌شد و شعرهایش را با صدایی بلند برای امواج می‌خواند. پیرمرد کور آواز حزین خود را سر داده بود و بی‌آن که به دیگران توجهی داشته باشد به نیایش مشغول بود.

در گوشه‌ای دیگر دسته‌ای که سر بریده را بر نیزه داشتند، بزمی آراسته بودند و با پایکوبی دیوانه‌واری بر گرد سر یحیی می‌رقصیدند. یحیی همچنان چشم‌هایش را بسته بود و بی‌آن که سخنی بگوید از زیر پلک‌های خود جمعیت را نگاه می‌کرد. ما اولین دسته‌ای بودیم که بر گرد آنها جمع شدیم. پس از ما جوانان هر دسته و سپس بقیه به‌دور آنها حلقه‌ای بزرگتر زدند. سر بریده در مرکز میدانی بود که جماعتی مست در آن می‌رقصیدند.

کودکان در وحشت از هلهله و پایکوبی جماعت به‌گریه افتاده بودند و تعدادی دیگر از گرسنگی، در آغوش مادران خود شیون می‌کردند. عاقبت سردسته جماعتی که سر بریده بر نیزه را در دست داشت بر چهارپایه بلندی قرار گرفت و جمعیت را به سکوت دعوت کرد. اما کودکان با شیون و گریه‌های خود همچنان سکوت را می‌شکستند و نظم را بر هم می‌زدند. سردسته در حالی که شلاق چرمین را بر ساق خود می‌کوبید بار دیگر جمعیت را به سکوت دعوت کرد. زنان با زحمت زیاد کودکان خود را ساکت کردند. سردسته برای جمعیت توضیح داد که فردا، وقتی که آفتاب برآید راه خواهند افتاد. با اشاره به کوه بلندی که در نزدیکی ساحل قرار داشت، گفت در پس کوه شهریست که ما را از سرگردانی نجات داده و هر دسته خواهد توانست از آنجا، به هر کجا که می‌خواهد برود. جوانان مست، هلهله را آغاز کردند و پس از آنان صدای مهمه جماعت فضا را آکنده. کودکان گرسنه و وحشت‌زده که به‌سختی آرام شده بودند با صدای جمعیت، دوباره شیون خود را آغاز کردند. و ما تا صبح به پایکوبی و دف‌زنی مشغول شدیم.

سحر از فرط خستگی و شادمانی، هر یک در گوشه‌ای به خواب رفتیم و زمانی که

در زیر حرارت گزنده آفتاب از خواب برخاستیم، تنها ساحلی آرام را دیدیم که در هر گوشه‌اش جماعتی، همچون لشکری تاراج‌شده، به زمین افتاده بود. ما که از نور داغ خورشید گزیده شده بودیم با وحشت تمام، به سراغ بارهایمان رفتیم. بارها همچنان دست‌نخورده در جای خود بودند. اما از دسته‌ای که سر بریده را بر نیزه داشتند خبری نبود. رفته‌رفته همه از بیخوابی یا بیهوشی درآمده و متوجه غیبت جماعت نیزه‌دار شدند. پیرمرد کور، جماعت را از ابهام درآورد و توضیح داد که در آخرین ساعات شب، وقتی که دیگر همه ما بر زمین مرطوب ساحل از هوش رفته بودیم، آن جماعت راه کوه را در پیش گرفته و آرام و بی‌صدا آنجا را ترک کرده‌اند.

خلاً حضور آنان هولی مرموز بر دل‌ها انداخت و هر یک از ما، از خود و یا دیگران می‌پرسید که اکنون چه باید بکنیم. هیچکس ساحل را نمی‌شناخت. در پیش رو کوهی سر به آسمان کشیده بود و در پشت سر دریایی مواج و بی‌انتها. در افق، دریا به آسمان دوخته شده بود. شاعر، جماعتی را به دور خود گرد آورده و برایشان شعرهایی می‌خواند که مضمون همه آنها بازگشت به دریا بود. اما هیچکس حرف او را قبول نکرد و بزودی شاعر را تنها گذاشتند. شاعر وقتی که خود را تنها دید با گام‌های آهسته ولی استوار راه دریا را پیش گرفت و جلوی چشمان حیرت‌زده ما به دریا پیوست و در میان امواج گم شد. پیرمرد کور آواز حزن خود را آغاز کرد و مویه زنان و شیون کودکان، ساحل را انباشت.

جماعتی از بردگان با شمشیرهای آخته خود به جان یکدیگر افتادند و تعداد زیادی از خودشان را به صورتی فجیع تکه‌تکه کردند. ما در آغاز علت این جنگ را ندانستیم اما پس از پیروزی یک دسته فهمیدیم جماعت پیروز شورشگرانی بوده‌اند که برخلاف جماعت مغلوب بر ادامه سفر اصرار داشته‌اند. آنان، معتقد بودند که باید راه کوه را پیش گرفت تا از ساحل متروک و داغ نجات یافت. ما، سفیران خدیو نیز با آنان موافق بودیم و بزودی بارهای خود را بر دوش گرفته و همراه آنان براه افتادیم. از میان ما تنها، آنکس که صندوق ویژه هدیه خدیو را برای

امیر تیمور می‌برد مخالفت کرد. اما وقتی که با عزم راسخ سایرین روبرو شد، به ناچار صندوق را بر دوش گرفت و راه افتاد. پس از ما زنان و کودکان و پیرمردان و پیرزنان بودند که با حالتی رقت‌انگیز و گاه به صورت پراکنده، سلسله‌وار به دنبالمان روان شدند. پیرمرد کور در حالی که عصای خود را بر زمین می‌کوبید، به ما اطمینان می‌داد که راه را می‌شناسد و در پشت کوه هیچ خبری نیست. پیرمرد کور با اصرار از جمعیت می‌خواست که منتظر بمانند و وقتی ماه برآمد راه را از سالومه پرسند. اما پیرمرد دیگری که از اصحاب جماعت بردگان بود در حالی که به شدت می‌لرزید و به سختی گام‌هایش را بلند کرده و بر زمین می‌نهاد می‌گفت که در افسانه‌های قدیمی خبر چنین ساحلی را خوانده و می‌داند که در این ساحل ساحری زندگی می‌کند که کارش ماهیگیری است. و سالیان سال است که به چنین کاری مشغول است. و چنانچه او را پیدا کنیم می‌توانیم با کمک او راه بجایی برده و نجات یابیم. پیرمرد از دو فرزند جوان و تنومندش می‌خواست تا در شکاف کوه چشم بیندازند و ساحر ماهیگیر را پیدا کنند. اما آنان هرچه کوشش کردند اثری از ساحر نیافتند.

جماعتی که در انتهای صف حرکت می‌کرد و هدایای امیر اندلس را برای خاقان چین می‌بردند نیز با پیرمرد موافق بودند و در حالی که بارهای گران خود را به سختی بر دوش حمل می‌کردند به جستجوی ساحر ماهیگیر پرداختند.

چند ساعتی که از کوه بالا رفتیم تشنگی بر همه جمعیت چیره شد. با وجود آن که امید داشتیم تا در شیارهای کوه چشمه‌ای پیدا کنیم، هیچ نیافتیم. و عطش همچنان ادامه یافت. از یافتن آب و چشمه مأیوس شدیم و به این دلخوش کردیم که با غروب آفتاب، هرم گرما فرونشیند و در سایه شب مقداری از تشنگی خود را مهار نمائیم. اما روز تمامی نداشت. بی‌آن که در آسمان خورشیدی باشد داغی جانفرسای بدن‌ها را می‌گزید و می‌گذاخت. هر مقدار که از سطح ساحل فاصله می‌گرفتیم و از کوه بالا می‌رفتیم زمین خشکتر و سنگ‌ها خشن‌تر می‌شدند. تا بدانجا که با هر گام، صدایی را که شبیه خردشدن استخوانی بود، با گوش خود

می‌شنیدیم. هوا آنقدر سوزان بود که همه عرق‌ریزان از کوه بالا می‌رفتیم و به‌ناچار لباس‌هایمان را درآورده و با بدن‌های عریان سعی می‌کردیم از غافله عقب‌نمانیم. جماعتی که زن‌ها و کودکان زیادی را به‌همراه خود داشت، نمایندگان خود را نزد غافله‌ساران کاروان فرستادند و از او خواستند تا چندی استراحت دهد و پس از آن راه را دوباره ادامه دهیم. اما غافله‌سالار کاروان، که از جماعت بردگان پیروز بود، موافقت نکرد و ما نیز به‌ناچار تسلیم شده و همچنان به‌راه خود ادامه دادیم. راه هر لحظه باریک‌تر می‌شد بطوریکه در یک سر پیچ تند، پیرمردی، که به‌دنبال ساحر ماهیگیر می‌گشت از پرتگاه فرو افتاد و در چشم به‌م‌زدنی لاشه بی‌جان‌ش در اعماق دره نقش بر زمین شد. پس از آن نیز چند پیرزن و کودک از تشنگی هلاک شدند و ما اجساد آنها را همچنان در کوه، زیر تابش داغ آفتاب، رها کرده و به‌راه خود ادامه دادیم.

داغی هوا همه را به‌تنگ آورده بود. و ما به‌ناچار برای سبک‌کردن بارهایمان، تعدادی از صندوق‌هایی را که همراه داشتیم به‌دره پرتاب کردیم و سبک شدیم. کوه در سکوت داغ خفه‌ای می‌سوخت و تنها صدای خشک گام‌ها و شیون کودکان گرسنه، که در آغوش مادران خود له‌له می‌زدند، فضا را می‌شکست. اما روز، روز سوزان و بی‌خورشید، همچنان بی‌پایان بود و عطش ادامه داشت.

چند نفر، که بر اثر شدت تشنگی و سختی راه عقل خود را از دست داده بودند، شروع به‌حرکات عجیب و غریب کردند. چند جوان از جماعتی که هدایای امیراندلس را برای خاقان چین می‌بردند در یک تندپیچ حساس ناگهان رقصی پرتحرک آغاز کردند. اما بزودی به‌دره سقوط کرده و پس از چند ثانیه صدای فریادشان خاموش شد. مردی از جماعتی که زنان و کودکان را همراه داشتند با تشنج افسارگسیخته‌ای به‌کودک خود که در آغوش مادرش می‌گریست حمله برد و پس از ربودن کودک، او را با شدت بر تیزی یکی از سنگ‌ها کوبید. تیزی سنگ، ستون فقرات کودک را در هم شکست و از میان جناق سینه‌اش بیرون زد. خوفی مرموز همه ما را فرا گرفت و به‌ناچار از دیگران خواستیم تا بدون آن که بر جسد

کودک نگاه کنند به راه خود ادامه دهند.

اما پس از مدتی، حتی جماعت بردگان پیروز نیز از نفس افتاد و بردگان با شمشیرهای آخته خود غافله سالار کاروان را، که تن به استراحت نمی داد، از هم دریده، فرمان اطراق را صادر کردند. هر یک از جمعیت در پناه سنگی، یا شیاری از حال رفت و ما که از شدت ضعف و عطش بر زمین نقش بسته بودیم به قله سر بفلک کشیده ای که سر در آسمان داغ فرو برده بود خیره شدیم. صدای شلاق های پیاپی که بر آسمان می خورد در گوش هایمان می پیچید و هر کاری کردیم نتوانستیم یاد یحیی را فراموش کنیم. سر بریده در جلوی چشمانمان همچنان بر نیزه بود و ما را نگاه می کرد.

(4)

به یکدیگر که نگاه می کردیم، هیچکس نام دیگری را نمی دانست. نام هایمان را فراموش کرده بودیم. اما چهره ها زیاد غریبه نبودند. مانند یک خاطره مبهم و دور با یکدیگر آشنا بودیم. خوابمان چند ساعت، یا چند روز و یا چند سال طول کشیده بود نمی دانستیم. حتی کوهی که در شیارهای اطراق کرده بودیم آشنا بود. اما حافظه مان یاری نمی کرد تا حوادثی را که در آنجا بر ما گذشته است بیاد آوریم. فراموشی تاریکی، همه مان را در خود بلعیده بود.

مردی که ردایی سرخ پوشیده بود، از بالاترین شیار کوه، بر صخره ای برآمد. مانند کسی که بخواهد با جماعتی سخن بگوید دست هایش را بلند کرد. تا ما به خود بجنبیم و گرد او حلقه زنیم، توفانی سهمناک برخاست. و مرد پس از اینکه چندبار دور پای خود پیچید، با سنگینی زیادی به ته دره سقوط کرد. اما بسیاری از ما تنها کلامی را که توانسته بود فریاد بزند، از او شنیدیم. "یحیی" تنها کلمه ای بود که جوان سرخ ردا برای ما خواند.

بلافاصله پس از سقوط او، آواز حزین مرد کور برخاست و زنان شیون آغاز کردند. جماعت گرد آمده بودند و همه مانند آشنایانی که سال های سال یکدیگر

را ندیده‌اند، با تردید و ناباوری به‌کدیگر نگاه می‌کردند. چهره‌ها همه عوض شده بود. اغلب مردان با ریشی انبوه و بلند، و تن‌پوش‌هایی مندرس و ژنده به‌ندبه‌و زاری مشغول بودند. خورشید در خون نشسته بود و می‌رفت تا با غروب خود شبی سرد را در کوه بگستراند.

پیرمردی که چهره‌ای نورانی، همچون سایر حکیمان داشت، شروع به‌تعبیر خواب زنی ژولیده و جوان کرد. جماعت بر گرد آنها حلقه زدند. زن در حالی که به‌شدت می‌لرزید برای حکیم از لبخند مردی گفت که پس از خواب نیز رهایش نمی‌کرد. هنوز حکیم سؤالات لازم خود را نکرده بود که مردی از میان جمعیت برخاست و از زن سؤال عجیبی کرد. مرد پرسید آیا آن لبخند، متعلق به‌مردی سر بریده نبوده است که بر نیزه، به‌جماعتی انبوه لبخند می‌زد؟ زن هراسان و وحشت‌زده به‌مرد نگاه کرد و از او پرسید که این حقیقت را از کجا می‌داند؟ هلهله‌ای از جماعت برخاست. دریافتیم که ما نیز، همه، از خواب زن آگاهی داریم. زیرا که خود نیز آن خواب را دیده بودیم. حکیم گفت، یحیی، با بیداری رنگین خود، خواب مشترک ماست. و این، تعبیری فرخنده دارد. با بشارت حکیم، زن و مرد و کوچک و بزرگ به‌شادی پرداختند و علی‌رغم گرسنگی و تشنگی مفرط تا آنجا که توانستند هلهله سردادند. در پایان، وقتی که حکیم با زحمت فراوان توانست جماعت را ساکت کند، گفت همچنان که در کتاب‌ها آمده است اگر به‌دنبال یحیی راه نیفتیم همگی در کوه مجسمه‌هایی از سنگ‌نمک خواهیم شد. پس بهتر است تا هر چه زودتر راه افتاده، به‌جستجوی یحیی برخیزیم.

مردی که گویا حافظه خود را بازیافته بود از میان جمعیت فریاد زد: بارهایمان! بارهایمان را چه کنیم؟! وقتی به‌او نگاه کردیم به‌سختی بخاطر آوردیم که یکی از جماعت ماست که هدایای خدیو مصر را برای امیر تیمور می‌برد. اما مردان دیگری که هدایای امیر اندلس را برای خاقان چین می‌بردند معتقد بودند آن مرد از جماعت آنهاست. دخالت حکیم به‌کشاکش ما پایان داد و فهمیدیم که آن مرد از هر دسته و جماعت که باشد فرقی نمی‌کند. و بهتر است که هر چه زودتر به‌راه

افتاده، بدون آن که نگاهی به پشت سرمان اندازیم، در جستجوی یحیی، کوه را ترک کنیم. تا شاید از رنج آوارگی و سرگردانی نجات یابیم.

خوفی مرموز در دل‌هامان بود و از عاقبت سفر می‌ترسیدیم. اما چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ یحیی، با آن لبخند ساکت و غمگینش که خواب مشترک همه‌مان شده بود، این امید را می‌داد که در پائین کوه او را پیدا کرده و روزهای گمشدهٔ خود را بازیابیم.

از میان ما تنها حکیم و پیرمرد کور که آوازی حزین می‌خواند، حاضر به ترک کوه نشدند. پیرمرد با اشاره به شبی که آهسته آهسته فرا می‌رسید، گفت ماه به‌او وعده داده است تا در تنهایی به دیدن او بیاید و چشم‌هایش را به‌او بازگرداند.

حکیم نیز پیش از آن که ما آمادهٔ حرکت شویم، به‌کی از شیارهای کوه پناه برد و به عبادت مشغول شد. هر چه ایستادیم عبادت او پائین نیافت. ناگزیر راه افتادیم.

زمانی که آخرین نفرمان از جلوی حکیم عبور می‌کرد، دیده بود که حکیم و پیرمرد کور به مجسمه‌هایی از سنگ‌نمک تبدیل شده‌اند. چند نفری نیز که به توصیهٔ حکیم گوش نداده و به پشت سر خود نگاه کردند در مقابل چشمان همهٔ ما، همچون حکیم و پیرمرد کور، به مجسمه‌هایی از سنگ‌نمک تبدیل شدند. نیمه‌های شب بود که خسته و درمانده به پایان کوه رسیدیم. چاره‌ای جز اطراق برای بسرکردن شب نبود. زنان زودتر از ما، در دامنهٔ کوه به‌اغما افتادند. و ما بارهایمان را بر زمین گذاشتیم تا خستگی‌مان برای ادامهٔ سفر فردا دربرود.

شب سکوت حزن‌انگیزی داشت و به‌زودی به‌خوابی عمیق فرو رفتیم.

فردا صبح، وقتی که چشم گشودیم از کوه خبری نبود و خود را در بیابانی بی‌انتهای یافتیم. اما همهٔ جماعت باز هم از سر بر نیزهٔ یحیی، با لبخند مه‌آلود و ساکتش گفتند که در خواب به‌سراغشان آمده بود.

* * *

بارهایمان را چون تابوت‌هایی مقدس بر دوش کشیدیم و بدون آن که بدانیم به کدام سو روان هستیم، راه افتادیم. هنوز چند قدمی برنداشته بودیم که از دور صدای بدشگون دف‌هایی نامریی بلند شد. انعکاس تابش آفتاب سوزان به‌سینه تفتۀ بیابان چشم‌هایمان را می‌زد و نمی‌توانستیم جلوی پای خود را تشخیص دهیم. تکه‌ابری سپید - که ندانستیم از کجا آمد - خورشید را پوشانید. مردی تکیده و سیاه، باری را که بر دوش داشت از ترس رها کرد و با فریاد، همه جماعت را متوجه پرندگانی دورپرواز کرد. فوج پرندگان سیاه، در آسمان بر گرد چیزی ناپیدا پرواز می‌کردند. ایستادیم و سپس عده‌ای از جوانان تیزرو را به سمت پرندگان فرستادیم؛ تا شاید برایمان خبری بیاورند. اما همین که جوانان از ما جدا شدند صدای دف‌ها شدت گرفت و پس از آن توفان سهمگینی برخاست که همه در آن گم شدیم.

در آشوب توفان زده‌مان، صدای شیون زنانی که با انبوه شن و نمک به‌اینسو و آنسو برده می‌شدند به گوشمان می‌رسید. هر چند که سعی کردیم یکدیگر را بیابیم، اما چشممان جایی را نمی‌دید. خاک شوری صورت‌هایمان را می‌پوشاند. پنجه‌هایی قوی در ما فرو می‌رفت و با سهولت تمام از جا می‌کنده‌مان و با خود می‌برد. دیگر حتی سنگینی بارهایمان را احساس نمی‌کردیم. برای آن که آنها را از دست ندهیم دست‌ها را از آرنج به‌کدیگر گره زدیم. تا با افت‌وخیز هر کدامان، بارها همچنان بر دوش‌هایمان باقی بمانند.

عاقبت وقتی از نفس افتادیم، بارها نیز از شانه‌هایمان به‌زمین افتادند. اما ما با انداختن خود بر روی آنها مانع از این شدیم که در میان توفان گم شوند. و ساعت‌ها پس از اینکه توفان همچنان می‌وزید، توانسته بودیم بارهایمان را هم حفظ کنیم.

عده زیادی از ما گم شده بودند. و آنان که باقی مانده بودند، رفته رفته میان شن‌های داغ بیابان دفن می‌شدند. از جوانانی که جلوتر از خود فرستاده بودیم نیز خبری نبود.

توفان که فرو نشست بر بالای پیکرهایمان، یله در زیر تیغ گزنده آفتاب، کرکسانی سیاه پیدا شدند با منقارها و چنگالهایی همچون خنجرهای شکسته و تیز. انتظار هول‌انگیز ما کوتاه بود. و اولین کرکس بر صورت مردی قوی هیکل، که بیشترین بار را حمل می‌کرد، نشست. مرد با تقلای بسیار، سعی داشت برای مقابله با کرکس از زمین برخیزد. اما تنها توانست هیکل درشت خود را تا زانوان از زیر انبوه‌شن‌ها بیرون کشد. و به‌همان صورت با کرکس درگیر شود. جدال مرد با کرکس سیاه دیری نپائید و پس از چند لحظه، وقتی که کرکس در آسمان اوج گرفت و گم شد، فهمیدیم که چشمان مرد از حدقه درآمده است. مرد قوی هیکل در حالی که کاسه خالی چشمان خود را گرفته بود، به‌سختی ضجه می‌زد. فواره‌ای از خون، از لای انگشتان او بیرون می‌جهید.

بسیاری دیگر نیز چنین وضعی داشتند. کسی از ما ندانست که چند کرکس بر چند صورت نشسته و چند چشم از کاسه بدر آورده است. عاقبت، پس از آن که چند مرد از روی بارهای خود برخاستند و خود را در زیر تل‌شن و نمک پنهان کردند، کرکسان بارهای آنان را به‌هوا بردند و ما را بر پیکرهایی سراسر مجروح و خونین رها کردند. همان چند مرد، با سختی بسیار خود را از میان‌شن‌ها بیرون کشیدند و جماعت را مخاطب قرار دادند و گفتند که از این پس بارهای خود را زمین گذاشته و به‌تنهایی سفر بیابانی خود را ادامه خواهند داد. مردانی از جماعت ما که هدایای خدیو مصر را برای امیر تیمور می‌بردند فریاد برآوردند و بر عصیان کفرآلود آنان شوریدند. ما هیچیک حاضر به‌ترک بارهایمان نشدیم و آنان پس از صحبتی کوتاه در میان امواج داغ‌شن‌های بیابان رهایمان کردند و رفتند.

هر چند که بسیاری از زنان و مردان ما، چشمان خود را از دست داده بودند، اما وقتی حرکت را آغاز کردیم، آنان سهم بارهایشان را بر دوش گرفتند و با بستن خود به‌دنباله کاروان، راه را ادامه دادند.

در میان ما پیرزنی نحیف و چروکیده، با موهایی سپید و قبایی ژنده، بیش از دیگران به‌فکر بارها بود. او با چشمانی تیز - آنچنان که از سن زیادش بعید

می‌نمود - تمام کاروانیان را زیر نظر داشت. و هر آنکس را که عقب افتاده و یا در حمل بارها مردد بود، با کلماتی موحش و رعشه‌آور نفرین می‌کرد. نعره‌های وحشت‌افزای پیرزن، در زلّ آفتاب به‌قدری چندش‌آور و گوش‌خراش بود که چند مرد و زن جوان دیوانه شدند. دیوانگان با خنده‌هایی بلند و جنون‌آسا از کاروان جدا و در میان بیابان گم شدند و ما دل شکسته‌تر از همیشه بر سرنوشت آنان گریستیم.

پیرزن، برای هر یک از ما که در رسیدن به شهر یا سرمنزلی شک می‌کرد، افسونی تازه می‌خواند. و ما را، در صورت رساندن بارها به‌امیر تیمور، به‌باغ‌های سبز و رودخانه‌های پر از ماهیان سرخ بشارت می‌داد.

روز هفتم بود که بار دیگر صدای مرموز دف‌ها از دور برخاست و بر هراس ما افزود. در این چند روز کار ما فقط پیمودن بیابان بود بی‌آن که چشم‌اندازی داشته باشیم. و یا که بدانیم به‌کدام سو روانیم.

در روز هفتم، جوانترین همراه ما، که دختری با گیسوانی سیاه بود، در فاصله‌ی اطراقی کوتاه از پیرزن درباره‌ی یحیی پرسید. پیرزن به‌عده‌ای از جماعت ما که بیشترین بارها را بر دوش داشتند اشاره کرد و پس از گریه‌ی فراوان گفت یحیی را زمانی پیدا خواهیم کرد که بارهایمان را سالم به‌امیر تیمور برسانیم.

مردی جوان از میان جمعیت برخاست و پیرزن را به‌باد دشنام گرفت. همه‌ی ما متعجب بودیم و نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده است که مرد جوان این‌چنین برافروخته شده است. اما جوان بدون توجه به‌تعجب ما، به‌سوی پیرزن حمله برد و فریاد زد: «ورِ وِره جادو، بدکاره‌ی زشت، عجزه‌ی بدکاره، سالومه! تا کی قصد داری ما را در بیابان همچنان سرگردان به‌اینسو و آنسو بکشانی؟». در چشم به‌هم‌زدنی گردبادی از شن و نمک برخاست و عجزه‌ی زشت در میان آن گم شد. آنگاه جوان خواب خود را برایمان تعریف کرد. یحیی، سالومه را زمانی به‌جوان معرفی کرده بود که او بارهایش را بر زمین گذاشته و به‌خواب رفته بود.

پیرمردی از جوان پرسید که آیا از یحیی نپرسیده است این بیابان کی به‌انتها

می‌رسد و ما چگونه به‌حیی خواهیم رسید؟ ما نیز به‌خاطر آوردیم خواب جوان را در خواب دیده‌ایم. یحیی به‌این پرسش پاسخی نداده بود. این ابهام اختلاف‌نظرهایی را در میان جماعت برانگیخت. عده‌ای معتقد بودند که بایستی همچنان، مانند گذشته بیابان را بپیمائیم و بارها را به‌سلامت به‌امیر تیمور برسانیم. اما عده‌ای دیگر که اندک بودند می‌گفتند، بایستی بارها را در همانجا رها کنیم تا بتوانیم از بیابان جان سالم بدر بریم. بیابان ما را بسیار فرتوت کرده بود. اما اختلاف‌نظرها آنقدر شدید بود که کار به‌جدالی خونین کشید. و با چنان خشونت به‌جان یکدیگر افتادیم که آن عده در اندک مدتی از هم دریده شدند. و ما، خود بارها را بر دوش کشیده راه افتادیم. شب هنگام ماه با عشوه‌ای بی‌مانند برآمد. ماه را پرضجه خواندیم تا نور برافشانند. سپس بسیاری از ما، پس از ندبه‌های فراوان به‌راز و نیاز با ماه پرداختند. ماه هیچ نگفت و فقط با رقصی نازآلود آسمان را شکافت و رفت. فردا صبح، از سمتی که ماه رفته بود راه خود را ادامه دادیم. خورشید، بی‌آن که پرتوی داشته باشد در آسمان ظاهر شد. و کسوفی رعب‌آور همه ما را فراگرفت. می‌دانستیم که باید اتفاقی بدشگون بیفتد. اما فریاد چند مرد که صندوق اصلی هدایای خدیو به‌امیر تیمور را بر دوش داشتند، ما را از آن دلهره‌خونفاک رهانند. به‌دستی وسیع رسیده بودیم و گیاهان پراکنده و کوتاه دشت نشان می‌داد که بیابان به‌پایان رسیده است. به‌شکرانه‌ی اینکه بدون رهاکردن بارها از بیابان نجات یافته‌ایم به‌سجده افتادیم و زارزار گریستیم. مرد جوانی که یحیی را در خواب دیده بود اولین کسی بود که با صدای بلند از دیگران پرسید: «به‌کجا رسیده‌ایم؟». هیچکس نمی‌دانست.

خواستیم اطراق کنیم اما پیری جهان‌دیده یادآوری کرد که نبایستی فریب آرامش دشت را بخوریم. با سخن پیر جهان‌دیده، تردید در دل‌هامان جوانه زد. خوف آن داشتیم که در اطراق شبانه‌مان توفانی برخاسته و بارهایمان را ببرد. تصمیمی گرفتیم که بارها را همچنان بر دوش نگاهداریم. و هر چند گاه دسته‌ای استراحت کند.

چیزی نگذشت که شرنگ خستگی از پای درآوردمان. نشئه‌ای رخوت‌انگیز پیدا کردیم. حالتی که هیچ کدامان نمی‌توانستیم آن را بیان کنیم. رنج سفر آنچنان فرتوتمان کرده بود که بارها بر دوش‌هایمان می‌لرزید و ما به‌سختی نگاهشان می‌داشتیم.

در طلوع بعد زنی جوان که اندکی پیشاپیش همه کاروان حرکت می‌کرد، ناگهان از حرکت بازایستاد. و آنچنان که گویی صحنه‌ای غیرقابل باور دیده است شروع به جیغ‌زدن کرد. همه جماعت خود را به‌او رساندند. زن با انگشت گودالی بزرگ را در چند قدمی خود نشانمان داد.

گودال، قتلگاهی خوف‌انگیز بود که همه ما را می‌خکوب کرد. درست که نگاه کردیم انبوه اجساد بی‌سر و تکه‌پاره‌شده بر روی هم تلنبار شده بود. در اطراف نیزه‌هایی کاشته بودند که بر فراز هر یک دستی بود و جگری و قلبی و چشمی. اجساد آنقدر زیاد بودند که برای عبور از لابلای آنها دیگر می‌بایست بارهایمان را به‌زمین می‌گذاشتیم. باز هم تردیدی تلخ همه را فراگرفت. برخی که حاضر نشدند بارهایشان را زمین بگذارند، بازگشتند. اما لحظاتی بعد در میان آتشی که تا آسمان زبانه می‌کشید گم شدند. در حالی که عبور از گودال ناممکن می‌نمود، پشت سرمان جز دریایی از آتش افروخته چیزی نبود. از هر سو مانده بودیم. بن‌بست دوسویه جرأت حرکت را از همه گرفته بود. اما اولین نفری که از گودال عبور کرد کسی بود که صندوق هدایای خدیو مصر به‌امیر تیمور را در آتش افکند. از آن پس سر بر نیزه یحیی را دیدیم، با انبوه سرهای بر نیزه دیگر، که رسیدنمان را به‌نینوا شادباش می‌گفتند.

13 شهریور 66

ای به یادت هی‌هی و هی‌های من

«مولوی»

یونس پس از سال‌ها زندگی کردن در شکم ماهی، خسته شد. یک روز که از خواب بلند شد، آمد جلو فم‌المعدة نهنگ ایستاد و فریاد زد: «آقای نهنگ! من خسته شده‌ام. دیگر حوصله این معده گنده تو را که هر روز هزاران ماهی کوچک را در خودش خمیر می‌کند، ندارم.

نهنگ که گویا خواب بود چیزی نگفت. اما یونس به حرف‌های خود ادامه داد و گفت: «می‌خواهم بروم بیرون. می‌خواهم بروم توی مردم. محبوب من آنجاست.» و بعد بلافاصله مثل این که چیزی یادش آمده باشد، با دستپاچی اضافه کرد: «اما فکر نکنی من هم مثل این ماهی‌ها هستم که از دهان تو بیایم توی این معده درندشت و بعد از هضم، از روده بوگندویت خارج شوم

نهنگ باز هم چیزی نگفت و مقدار آبی را که بلعیده بود فروداد و به سر و روی یونس ریخت. یونس خود را از زیر مری نهنگ کنار کشید و با عصبانیت فریاد زد: «شنیدی چی گفتم؟ من دارم توی نعل این همه ماهی خفه می‌شوم. می‌خواهم بروم بیرون.» نهنگ معده خود را اندکی منقبض کرد و با فشار مقداری از خمیره ماهی‌های هضم‌شده را خالی کرد. جای بیشتری برای یونس پیدا شد. نفسی کشید و با شدت بیشتری فریاد زد: «شنیدی؟» نهنگ این بار به جست و خیز پرداخت. و یونس در معده او به گوشه‌ای پرتاب شد.

یونس دانست نهنگ جفت خودش را دیده و از خوشحالی به رقص درآمده است. صبر کرد تا رقص نهنگ تمام شد. بعد از مدتی همینطوری که در گوشه‌ای نشسته بود، یکباره کله پا شد. دانست نهنگ دارد به اعماق دریا می‌رود. این، نشانه آن بود

که جفت نهنگ باز از او فرار کرده است. و نهنگِ غمگین دارد به اعماق تاریکی‌های دریا پناه می‌برد.

طی مدتی که یونس در شکم نهنگ بود، بارها شاهد این مسئله بود. و اکنون دیگر معنای تمام حرکات نهنگ را می‌فهمید. مثلاً می‌دانست رقص تند و تیز نهنگ، حتماً با کله فرورفتن در اعماق دریا را به دنبال خود دارد. پس از آن، نهنگ مدت‌ها در تاریکی دریا سیر می‌کرد تا به ته آن می‌رسید. آنجا، مدتی لاشه‌های نهنگان دیگر را بو می‌کشید و گریه می‌کرد. بوی زهم آنها را هم اصلاً نمی‌فهمید. اما بوی لاشه گندیده آنها چندبار نزدیک بود یونس را خفه کند. آن وقت یونس بلند می‌شد و با عصبانیت سرفه می‌کرد و با مشت به دیواره‌های معده نهنگ می‌کوبید و هرچه از دهانش بیرون می‌آمد به نهنگ می‌گفت. اما نهنگ آنقدر مست بوی نهنگان مرده بود که بدون توجه به کار خود ادامه می‌داد. و پس از چندروز دچار خلسه و نشئه می‌شد. عضلات خود را منجمد می‌کرد و مثل یک تکه سنگ بزرگ، مدتی را ته دریا می‌ماند.

این چند روز برای یونس هم دوره استراحت بود. شب‌ها می‌خوابید و روزها هم با فراغت تمام به فکر کردن می‌پرداخت. بدون آن که ماهی‌های جدیدی وارد معده نهنگ شوند.

یکی دیگر از کارهای یونس در این روزها بازدید از جسد ماهی‌های تازه بلعیده شده بود. به سر وقت آنها می‌رفت. آنها را برمی‌داشت و به دقت تماشایشان می‌کرد. از نوع فلس، رنگ و شکل دهان و دم آنها می‌فهمید که نهنگ و خودش در کدام دریا شنا می‌کنند.

ماهی‌هایی که یونس پیدا می‌کرد مرده بودند. و او از بابت این که نمی‌تواند با آنها حرف بزند و سؤالاتی از آنها بکند بسیار دلگیر بود. دلش می‌خواست یکی از آنها زنده بود و مثلاً از او می‌پرسید که بیرون چه خبر است؟ و یا یک کشتی بزرگ را ندیده که با بادبانی سفید بر روی دریاها سرگردان باشد؟

تنها یکبار، که از بس از آن گذشته اکنون دیگر یونس زمانش را هم فراموش کرده، یک ماهی نیمه‌جان لابه‌لای انبوه دیگری از ماهی‌ها به‌معدۀ نهنگ آمد. رنگ فلس‌هایش سبز بود و مثل گوهر شب‌تاب می‌درخشید. برای همین هم زودتر از بقیه توجه یونس را جلب کرد. رفت او را برداشت و نگاهش کرد. ماهی زخمی بود و معلوم بود که گوشه‌ای از دندان نهنگ به‌او خورده است. ماهی چشم‌هایش را باز کرد و با خستگی ناله‌ای کرد. چیزی که یونس اصلاً انتظارش را نداشت. با ناله ماهی یونس دانست که ماهی جانی دارد و هنوز زنده است. خیلی سریع رفت از میان اسباب و اثاثیه‌اش مقداری دارو درآورد و به‌بدن مجروح ماهی زد. ماهی که بی‌حال بود پس از ساعت‌ها، بر اثر مداوای یونس جان گرفت. ابتدا با تعجب به‌دور و بر خودش نگاه کرد. وقتی انبوه جسد ماهی‌های دیگر را دید، ترسید. به‌آن همه گوشت تلنبارشده اشاره کرد و از یونس پرسید که آنها چه هستند؟ یونس برای ماهی کوچک توضیح داد که آنها همان ماهی‌های بلعیده‌شده توسط نهنگ هستند و اکنون پس از روزها در معدۀ نهنگ‌بودن بصورت خمیر درآمده‌اند و پس از چندروز از راه رودۀ نهنگ دفع می‌شوند.

ماهی کوچک با لحنی کودکانه پرسید: "حالا باید چکار کرد؟"

یونس از این همه سادگی به‌خنده افتاد. بی‌اختیار او را در میان دو دستش گرفت و بوسید. ماهی کوچک از این کار یونس اصلاً خوشش نیامد. با دلخوری گفت: «چرا جواب من را نمی‌دهی؟ آخر این که زندگی نشد که ما بیائیم اینجا توی این معدۀ درندشت و منتظر نوبت باشیم که چه روزی خمیر می‌شویم و چه روزی دفع می‌شویم».

یونس از جدیت ماهی کوچک خوشش آمد. اما بدون این که به‌روی خودش

بیاورد و سؤال او را جواب بدهد، پرسید: "می‌خواهی بروی بیرون چکار؟"

ماهی کوچک با حسرت لبخند غمگینی زد و گفت با جفتش، که او هم ماهی سبز کوچکی‌ست، در زیر کپه‌ای از مرجان‌ها و خزها قرار داشته. و قرار بوده که به‌اتفاق هم از این دریا مسافرت کنند و به‌جای دیگری بروند. و تا آخر عمر در

کنار هم زندگی کنند. اما از بخت بد، او قبل از این که به محل ملاقات برسد، گرفتار نهنگ شده و الان کسی نمی‌داند که جفتش کجاست و چه می‌کند؟ یونس گفت راستش خود او هم نمی‌داند چگونه می‌توان از شکم نهنگ بیرون رفت. چون اینجا دو راه بیشتر نیست. یا باید از پائین معده او رفت که آدم گیر روده پر پیچ و خم نهنگ می‌افتد و شیرهاش کشیده می‌شود؛ یا باید از بالای معده رفت که به دهان نهنگ منتهی می‌شود. بعد با افسوس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «می‌بینی که اگر بخواهی از راه بالا بروی دوباره با آن دندان‌های تیز و دراز سروکار پیدا خواهی کرد.»

ماهی کوچک با همان سادگی همیشگی‌اش گفت: «آخر اگر از پائین هم برویم هیچ چیزمان باقی نمی‌ماند. تفالۀ بی‌جانمان در دریا می‌افتد.» یونس با ناامیدی دستی به موهای آشفته‌اش کشید. پوزخندی زد و گفت: «آره دیگر، همین است. ماهی کوچک آنقدر عصبانی شد که با یک فشار خود را از میان دو دست یونس بیرون جهاند. بعد یک‌خورده رفت آن طرف‌تر و گفت: «معلوم است که تو اصلاً عاشق نیستی! وَاَلَا این جوری وانمی‌ایستادی تا دست از پا درازتر بگویی همین است دیگر!»

یونس مقداری گریه کرد و گفت، اگر راه دیگری به‌نظر ماهی می‌رسد بگوید. چون او چند سال است که به‌فکر کردن درباره‌ی همین موضوع مشغول است. ماهی کوچک گفت: «به‌هرحال جفت من بیرون از اینجا منتظر من است. و من هر طوری شده باید خودم را به‌او برسانم. وَاَلَا اگر از قضیه خبر شود معلوم نیست چه بلایی سر خودش می‌آورد.»

یونس گفت: «خوب حالا نمی‌خواهی یک‌خورده درباره‌ی اوضاع و احوال بیرون برای من بگویی؟» ماهی کوچک با عجله گفت: «من نمی‌توانم منتظر بمانم. دیرم می‌شود. باشد انشاءالله سر فرصت.» بعد راه افتاد.

یونس نمی‌دانست ماهی کوچک چه تصمیمی گرفته است. برای همین مقداری صبر کرد. ماهی کوچک شروع کرد به بررسی دیواره‌های معده نهنگ. و فهمید که

بسیار کلفت است و سوراخ شدنی نیست. بعد به دم باب‌المعدۀ نهنگ رفت. اما به زودی با سرعت خودش را کنار کشید و به طرف یونس، که از دور همچنان مشغول تماشایش بود، آمد و گفت: 'خدا رحم کرد که توانستم خودم را نجات دهم. وَاَلَّا داشتیم آهسته آهسته با خمیره‌ها در رودۀ نهنگ بلعیده می‌شدم.

یونس چیزی نداشت که بگوید. فقط شانۀ‌هایش را بالا انداخت و با افسوس نفسی کشید. ماهی کوچک این بار به دهانۀ معدۀ نزدیک شده و بعد از چند دقیقه برگشت و خیلی محکم به یونس گفت: 'من می‌روم.' یونس تعجب کرد. پرسید: 'از کدام راه؟' ماهی کوچک گفت: 'از راه همین دهانه که آمدم پائین، می‌روم بالا' یونس گفت: 'آن وقت گیر دندان‌های تیز و دراز نهنگ میفتی. مگر می‌توانی از لابه‌لای آنها در بروی؟' ماهی کوچک گفت: 'سعی می‌کنم' و بی‌درنگ رفت.

یونس شروع کرد به گریه کردن. چون که آخر کار را کاملاً حدس می‌زد. هنوز چند دقیقه از رفتن ماهی کوچک نگذشته بود که معدۀ نهنگ شروع به انقباض و انبساط شدید کرد. یونس فهمید نهنگ خشمناک شده است. و خودش را به این طرف و آن طرف می‌کوبد. با نگرانی به دهانۀ معدۀ چشم دوخت. همانطور که پیش‌بینی می‌کرد بعد از چند لحظه، ماهی کوچک درحالی که گردنش تا نیمه بریده شده بود، به درون معدۀ افتاد. یونس با سرعت بلند شد و رفت بالای سرش و او را برداشت. بر روی گلوی ماهی کوچک جای دندان نهنگ معلوم بود. او را بوسید و خواست چیزی بگوید. اما بغض امانش نداد. فقط توانست بگوید 'مگر نگفتم!' و این جمله را چندبار تکرار کرد. ماهی کوچک که نفس‌های آخرش را می‌کشید به سختی چشم‌هایش را باز کرد. و همین که یونس را دید سعی کرد لبخند بزند. بعد با افسوس و درد گفت: 'اگر یک‌خورده از این طرف‌تر رفته بودم، رفته بودم' بعد چند قطره خون از گلویش چکید و مرد.

یونس دانست که نباید بگذارد جسد این ماهی مثل جسدهای سایر ماهی‌ها خمیر شود و از راه رودۀ نهنگ دفع شود. جسد ماهی کوچک را برداشت و پس از مراسمی که برایش برگزار کرد، آن را درون کیف خودش دفن کرد.

از آن پس، هر وقت دل یونس می‌گرفت به سراغ کیفش می‌رفت. جسد ماهی را برمی‌داشت و تا آنجا که دلش می‌خواست با آن حرف می‌زد. بار آخری که یونس به سراغ جسد ماهی کوچک رفت دیگر تمام گوشت‌هایش پوسیده و ریخته شده بود. و از آن فقط اسکلت دوکی‌شکل آن باقی مانده بود. یونس که دید این طور است، دیگر اسکلت را در کیفش نگذاشت. بلکه نخی به آن بست و به‌گردنش آویخت.

این بار هم که یونس کله پا شد، دانست باز هم جفت چموش نهنگ دسته‌گلی به آب داده است. و به‌او کم محلی کرده. و یا از دستش فراری شده. البته این بار اولی نبود که جفت چموش نهنگ از این کارها می‌کرد. و با طنّازی و دلبری خود کار دست یونس می‌داد و همهٔ اسباب‌های او را به‌هم می‌ریخت. پیش از این هم بارها نهنگی که یونس در دلش زندانی بود، بر اثر دلبری‌های جفتش غمگین شده بود. و چندبار هم کم مانده بود خودش را بکشد. ولی این بار با هر دفعه فرق داشت. یونس خیلی زود این مسئله را تشخیص داد. چون که برخلاف همیشه، نهنگ این بار پس از مقداری با کله به‌اعماق دریا رفتن، افقی شد و یونس توانست تعادلش را به‌دست آورد.

همین مسئله فرصتی به‌دست یونس داد تا دوباره به‌دهانهٔ معدّه نهنگ نزدیک شود و او را صدا بزند. ولی هیچ جوابی نشنید. یونس فهمید که مسئله جدی‌تر از آن است که او فکر می‌کرده. اول مقداری ترسید. بعد دست به‌سینه‌اش زد و اسکلت دوکی‌شکل ماهی کوچک را لمس کرد. سر جایش بود. فقط یکی از تیغه‌های اسکلت در انگشت یونس فرو رفت و قطره‌ای خون از آن فرو چکید. یونس این را هم نشانهٔ وقوع یک حادثهٔ مبهم و ناشناخته گرفت. و فکر کرد احتمالاً بایستی آخرین مناجاتش را بکند. برای همین هم به‌خودش گفت بهتر است برای آخرین بار نهنگ را صدا کند. شاید جوابی بگیرد. اما هرچند جوابی نشنید؛ تلاطم شدید نهنگ، که یونس را به‌گوشه‌ای پرت کرد شروع حادثه را اعلام کرد. و یونس هرگز فرصت پیدا نکرد آخرین مناجاتش را بکند.

تکان‌های شدید نهنگ نشان می‌داد که در دریای پرخروشی به سر می‌برند. یونس سعی کرد با چسباندن گوش‌هایش به دیوارهٔ معدۀ نهنگ اطلاعات جدید و بیشتری پیدا کند. صداهای تندی که شبیه ریزش صخره‌ها در شب بود به گوشش می‌رسید. و از حرکت تند خون در رگ‌های نهنگ خبر می‌داد. یونس از تلاطم بیش از حد دریا دانست که دریایی که در آن هستند، دریای جدیدی است. دریایی که تا آن موقع هرگز ندیده بودند. پیش خودش گفت حتماً نهنگ دیوانه شده است که به‌چنین دریای خطرناکی آمده. بعد شک کرد که شاید نهنگ از تصمیم راسخ او برای بیرون‌رفتن و ترک دریا خبردار شده و برای این که او را بترساند به‌اینجا آمده است. با خود گفت: "اگر این طور باشد به‌او نشان خواهم داد." بعد بلند شد رفت به‌دم دهانۀ معدۀ و فریاد زد: "مگر دیوانه شده‌ای که به‌چنین دریایی آمده‌ای؟" اندکی صبر کرد. صدای کوبندۀ امواج که بر پیکر نهنگ می‌خورد به گوشش می‌رسید. یونس ادامه داد: "ولی اگر خیال می‌کنی من دست از تصمیم خودم برمی‌دارم، اشتباه می‌کنی. من می‌خواهم بروم. جای من دیگر اینجا نیست. محبوب من جای دیگری است." اما باز هم جوابی نشنید. فقط پژواک صدایش که در معدۀ می‌پیچید دوباره به‌خودش بازگشت. یونس دستش را جلو دهانش برد. با دو پنجه‌اش لوله‌ای ساخت و دور لب‌هایش گذاشت و فریاد زد: "بیخودی خودت را به‌نشیدن نزن. من باید بروم. دیشب خواب جفت ماهی کوچک سبز را دیدم. زیر همان کپۀ مرجان‌ها و خزها منتظر بود. من از همان‌موقع تصمیم گرفتم بروم." و با تأکید بیشتری ادامه داد: "تو هم هر کاری بکنی نمی‌توانی جلو من را بگیری اما باز هم صدایی از نهنگ درنیامد. یونس فهمید نهنگ خیلی غمگین است. دوباره فریاد زد: "تو امروز چه مرگت است؟ توی این دریای متلاطم بالاخره کار دست خودت می‌دهی!" اندکی صبر کرد. بعد ادامه داد: "خبری شده؟ تو که هیچ وقت اینقدر غمگین نبودی." باز هم جوابی نشنید. تنها پژواک چندبارۀ صدای خودش را شنید.

یاد اولین روزی که در شکم نهنگ فرورفته بود افتاد.

غروب یک روز زرد پائیزی بود. دریا موج‌های کف‌آلودش را به ساحل می‌ریخت و ماسه‌ها با بادهای غمگین به‌این سو و آن سو می‌رفتند. محبوبش هنوز دست از ماهیگیری برنداشته بود و تورش را بر روی صخره کوچکی پهن کرده بود. یونس از میان نخلستان درآمد و از دور او را دید. باد موهایش را پریشان می‌کرد. با اندوهی مبهم چشم به تورش دوخته بود. یونس از صخره بالا رفت و از پشتش سر درآورد. ولی او هنوز متوجه نشده بود. گاهی تورش را تکانی می‌داد. ولی چیزی در تور نبود. یونس به اطراف محبوبش نگاه کرد. از خالی بودن اطراف او فهمید که از صبح چیزی صید نکرده است. یونس خواست با سرفه‌ای حضور خود را نشان دهد. اما موج وحشی پر سر و صدایی که به صخره خورد نگذاشت صدای سرفه بگوش محبوبش برسد. جلوتر رفت و سلام کرد. محبوبش که گویا انتظار او را نداشت اندکی ترسید. اما بلافاصله خودش را کنترل کرد و خندید. یونس گفت: "ترسیدی؟ محبوبش گفت: "نه زیاد". یونس گفت: "اوضاع چطور است؟" و بعد به دریا و ماهی‌های صید نشده‌اش اشاره کرد. محبوبش باز هم خندید و سعی کرد اندوه خود را پنهان نماید. یونس کنار محبوبش روی سنگ نشست و تکه سنگ کوچکی را به میان دریا پرتاب کرد. خواست چیزی بگوید، اما نتوانست. می‌دانست که محبوبش چه چیزی خواسته است. بادی که صورت محبوبش را می‌پوشاند وقتی به صورت یونس می‌خورد گرمی مطبوعی داشت. یونس بالاخره سکوت را شکست و گفت: "من تصمیم را گرفته‌ام. همین امشب با تو به میان قبیله‌ات می‌آیم." محبوبش ترسید و بی‌اختیار تور را ول کرد. یونس با خونسردی تور را که داشت در می‌رفت گرفت. نگاهی به دریا کرد و ادامه داد: "به میان قبیله‌ات می‌آیم تا عشقم را باور کنند. من دیگر نمی‌توانم به صورت مخفی در شیار این صخره‌ها، دور از تو زندگی کنم" محبوبش همچنان مات مانده بود. گفت: "می‌گشندت". یونس گفت: "این همان چیز است که تو می‌خواستی." محبوبش گفت: "اما ممکن است باز هم باور نکنند" یونس به ابرهای آسمان که اکنون دیگر رفته‌رفته سیاه شده بودند نگاهی کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: "مهم نیست. مهم این است که

تو باور کنی. محبوبش با اندکی بیرحمی گفت: "ممکن است بکشندت." گویا می‌خواست او را امتحان کند. یونس فهمید و هرچند مقداری دلگیر شد اما به‌روزی خودش نیاورد. محبوبش ادامه داد: "آنها حق دارند. تو یک بیگانه هستی" و با تأکید بیشتر ادامه داد: "می‌فهمی؟ یک بیگانه! و مردم قبیله من حق دارند عشق تو به‌من را باور نکنند. ساحر قبیله‌مان به‌مردم وعید یک عذاب زود را داده است." یونس اندکی عصبانی شد. و با خشم سنگی را میان دریا پرتاب کرد. محبوبش فهمید و درصدد دلجویی برآمد. گفت: "من هم که نمی‌توانم آنها را ترک کنم و با تو بیایم" یونس آهسته زیر لب گفت: "می‌دانم" و محبوبش ادامه داد: "خوب پس تو هرطور شده باید به‌میان مردم قبیله‌ام بیایی تا عشق مردی را که شایع است از دریا آمده، به‌آنها ثابت کنی." یونس از جایش بلند شد و گفت: "برای همین هم گفتم که امشب می‌آیم. هر اتفاقی می‌خواهد بیفتد. من دیگر طاقت دوری تو را ندارم" بعد با نگاهی مهربان به‌محبوبش خیره شد. دستی به‌موهای درهم و آشفته‌اش کشید و گفت: "من از هر جا که آمده باشم و به‌هر کجا که بروم با تو هستم. تو را دیگر هرگز ترک نخواهم کرد" محبوبش تور را جمع کرد. وقتی تور از آب درآمد تنها یک ماهی کوچک سبز در آن بود که با تقلایی زیاد این طرف و آن طرف می‌پرید. یونس گفت: "زودباش راه بیفتیم. هوا دارد تاریک می‌شود و ممکن است راه را گم کنیم."

امواج دریا آنقدر زیاد بودند که یونس صدای آنها را بخوبی می‌شنید. گاهی نهنگ مانند مست‌ها به‌این طرف و آن طرف تلوتلو می‌خورد و یونس می‌دانست که امواج، جنگ سختی را با نهنگ شروع کرده‌اند.

اندکی ترسید و فریاد زد: "کجا می‌روی؟ این چه دریایی‌ست که آمده‌ای؟ نکند می‌خواهی خودت را بکشتن بدهی!" نهنگ باز هم چیزی نگفت. اما توانست تعادل خودش را به‌دست آورد. صدای برخورد موج‌ها به‌تنه چرب و براق نهنگ مانند صدای شلاق به‌تخته چوبی بود که در گوش یونس می‌پیچید. یونس یاد تصمیمش افتاد و گفت: "تو هر کاری دلت می‌خواهد بکنی بکن. اما من دیگر خسته شده‌ام و"

می‌خواهم بروم پیش محبوبم." نهنگ گویا خیزی برداشت که با شدت به کف دریا خورد. چون که یونس هر کاری کرد نتوانست تعادلش را حفظ کند و به زمین افتاد. اما پس از غلتی، بلند شد و با عصبانیت دوباره فریاد زد: "تو دیوانه شده‌ای! حتماً جفتت راه افتاده آمده اینجا که تو هم به این دریای پرتلاطم آمده‌ای.

روزی را به خاطر آورد که برای اولین بار از راز عشق نهنگ آگاه شد. همان روزی که ابرهای تیره بر فراز کشتی‌شان خیمه زده بود و او به خاطر نجات محبوبش خود را به دریا انداخت و نهنگ او را بلعید. همان روز بود دانست نهنگ عاشق سال‌هاست در جستجوی جفت خود دریاها را می‌پیماید. و هر چند وقت یکبار شبی از جفتش را از دور می‌بیند و به سوی او می‌رود. برای همین هم رفت جلو دهانهٔ معدۀ نهنگ و با دلسوزی گفت: "نکند تو هم خسته شده‌ای؟ از این که جفتت را پیدا نکرده‌ای تو هم خسته شده‌ای؟" بعد با لحن پدران‌های ادامه داد: "اما تو نباستی این جور فکر کنی." باز هم نهنگ هیچ نگفت. یونس فریاد زد: "اگر تو واقعاً عاشقی نباید مأیوس شوی." اما چون باز هیچ جوابی از نهنگ نشنید. با عصبانیت داد زد: "دیوانه چقدر بهات بگویم که این جور خودت را به این طرف و آن طرف کوبیدن فایده ندارد. چقدر بهات بگویم جفت تو نمرده." بعد، از بیاد آوردن روزی که نهنگ از مرگ جفتش خیر شود، بر خودش لرزید. و به خودش نهیب زد که جفت نهنگ نمرده. و بلافاصله به نهنگ گفت: "چرا نمی‌خواهی باور کنی او نمرده. آخر چطوری ممکن است او بمیرد و تو زنده باشی؟ اگر او بمیرد تو هم هر جا باشی خواهی مرد

تکان‌های شدید نهنگ خبر از تلاطم امواج بیرون می‌داد. اما از نهنگ هیچ صدایی بلند نمی‌شد. همچنان صبور و ساکت با امواج نبرد می‌کرد و سینهٔ آنها را می‌شکافت و جلو می‌رفت.

یونس دید نهنگ اصلاً جواب نمی‌دهد. سعی کرد مقداری دلش را به دست آورد. برای همین خطاب به او گفت: "تو اصلاً یادت هست که من چند وقت است توی

شکم تو هستم؟" و بلافاصله افزود: "اولین روزی را که من به دریا افکنده شدم یادت هست؟"

تا به حال چندین بار این قصه را برای نهنگ گفته بود خدا می‌داند. هر روز. شاید هم هر روز چندبار. اما باز هم دلش آرام نمی‌گرفت و از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا آن را دوباره برای نهنگ بگوید.

دستی به اسکلت دوکی شکل ماهی کوچکی که به گردنش آویزان بود کشید و گفت: "آن شب با محبوبم رفتم توی قبیله‌شان. بایستی در حضور ساحر قبیله، وقتی که همه اهالی جمع می‌شوند از عشق خودم به محبوبم می‌گفتم. و ثابت می‌کردم که هرچند از قبیله آنها نیستم اما از دریا هم نیامده‌ام." بعد آه کشید و ادامه داد: "مشکل این بود که من قبیله‌ام را در صحراهای دور و بی‌آب و علف گم کرده بودم و نمی‌دانستم آنها الان کجا هستند. نهنگ! می‌فهمی؟ مشکل بود. خیلی مشکل. من سال‌های سال بود که آواره بودم. تمام قبیله‌ها را سر زده بودم تا شاید نشانی از قبیله‌ام پیدا کنم. اما هیچکدام خبری نداشتند." یونس به اینجا که رسید مثل همیشه لبخند زد. و چشم‌هایش را بست. بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: "تا این که در کنار آن دریای بزرگ، که پس از اندکی راه، به نخلستان‌های سرسبز می‌رسید آن قبیله را دیدم. غروب بود و داشتم از کنار صخره‌ها می‌گذشتم که دختری ماهیگیر را دیدم. از او محل اطراق قبیله‌اش را پرسیدم. او گیسوانش را به باد سپرد و بدون آن که کلمه‌ای حرف بزند، با دست، راه را نشانم داد. اما همین که راه افتادم مرا صدا زد. نهنگ! می‌فهمی مرا با نام خودم صدا زد. در حالیکه من هیچوقت او را ندیده بودم و درباره خودم هرگز با او حرفی نزده بودم. با تعجب به او نگاه کردم. و دختر از من خواست که قبل از رفتن به درون قبیله اندکی فکر کنم." یونس بلند شد. با افسردگی قدمی زد و بعد مثل این که چیزی یادش آمده باشد به جای اولش بازگشت و گفت: "از دختر پرسیدم که نام من را از کجا می‌داند؟ و دختر گفت که چند روز قبل قبیله‌ای از آنجا عبور کرده است و پیر آن نام و داستان من را برای او گفته است. و او از آن روز در انتظار من

همانجا نشسته است. نهنگ! می‌فهمی او از روزی که داستان من را شنیده بود همانجا به‌انتظارم نشسته بود. تا به من بگوید که اگر به‌قبیله آنها بروم امکان دارد به‌فرمان ساحر قبیله‌شان کشته شوم. از دختر پرسیدم که برای او چه اهمیت دارد که من کشته شوم. و دختر گفت در کودکی از مادرش شنیده است که کولی آواره‌ای که نام من را دارد به‌او کمک خواهد کرد تا ماهی کوچک خوشبختی را صید کند. یونس می‌لرزید. گریه می‌کرد و در میان خنده‌هایش به‌نهنگ گفت: نهنگ! فهمیدی؟ من از آن زمان نام دختر را به‌خاطر آوردم. او همان دختری بود که مادرم، نامش را همراه لالایی‌هایش برایم زمزمه کرده بود. و من سال‌ها بود که آن نام را فراموش کرده بودم. از آن پس دیگر تردید نکردم که باید به‌میان قبیله‌شان بروم و از عشق خودم نزد مردم دفاع کنم. اما دختر با اصرار از من خواست تا چند روزی را در شیار صخره فکر کنم. نهنگ! سخت‌ترین روزهای زندگی من آن چند روز بود. هر چند، روزها دختر برایم از ماهی‌هایی که خود صید کرده بود می‌آورد و با یکدیگر صحبت می‌کردیم، اما من هیچگاه مثل آن چند روز غریب نبودم. مثل همین الان که توی معده تو دارم خفه می‌شوم، داشتم خفه می‌شدم. می‌فهمی؟ مثل همین الان. مثل همین اینجا. یونس بلند شد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد چیزهایی بگوید. اما فقط زمزمه محزونی کرد و نهنگ اصلاً نشنید که او چه می‌گوید. یونس بعد از مدتی سکوت ادامه داد: عاقبت آن شب دیگر حس کردم که نمی‌توانم از محبوبم جدا شوم. به‌او گفتم که دیگر نمی‌توانم صبر کنم و باتفاق او به‌درون قبیله رفتیم. اهالی قبیله دوره‌ام کردند و ساحر قبیله گفت که بادهای سرخ دیروز، که بر آنها وزیده بود، به‌او گفته‌اند که اختاپوسی به‌شکل یک مرد از دریا بیرون خواهد آمد و همه قبیله را خواهد بلعید. مردم قبیله از وحشت بر من شوریدند. و من هرچه گفتم که مردی زمینی هستم که قبیله‌ام را گم کرده‌ام و در جستجوی آنها بوده‌ام حرفم را باور نکردند. آنها تصمیم گرفتند مرا کشته و جسد مرا به‌دریا بازپس فرستند. یونس مثل همیشه، وقتی به‌اینجا رسید بغض گلویش را فشرد. بعد با خشم به‌دیواره معده نهنگ مشت

کوبید و با گریه گفت: "آنها مرا باور نکردند. باور نکردند من قبیله‌ام را گم کرده‌ام. باور نکردند من عاشق محبوبم هستم" اشک‌هایش را پاک کرد و سعی کرد بر خود مسلط شود. بعد با اندوه همیشگی‌اش ادامه داد: "اما آن دختر! آن محبوب من، تنها کسی بود که شهادت داد من از دریا نیامده‌ام. و راست می‌گویم." باز هم مثل دفعات گذشته زد زیر گریه. عضلات نهنگ منقبض شد. یونس احساس کرد قلبش گرفته. می‌دانست که هر وقت به اینجای قصه می‌رسد نهنگ گریه می‌کند. این بار نهنگ با شدت بیشتری گریه می‌کرد. یونس دوباره بر خودش مسلط شد. سعی کرد لبخندی بزند و خطاب به نهنگ گفت: "چه خبرت است؟ چرا این دفعه این جواری گریه می‌کنی؟ من را داری خفه می‌کنی" نفسش بند آمده بود. با ناله گفت: "اگر باز هم گریه کنی دیگر برایت قصه‌ام را نمی‌گویم." چند دقیقه سکوت کرد. بعد طاقت نیاورد و با این که همچنان قلبش درد می‌کرد ادامه داد: "آن شب ابرهای تیره‌ای بر فراز قبیله خیمه زدند. ابرهایی که تا آن موقع هیچکس مثلش را ندیده بود. همه دانستند که حادثه‌ای در حال اتفاق افتادن است. ساحر گفت این عذاب است که دارد می‌آید. یکی دیگر گفت تا این مرد را به دریا باز نگردانیم عذاب ما را رها نخواهد کرد. ساحر گفت باید همین امشب سوار بر کشتی شویم و از این دیار برویم. بارها را جمع کردند و سوار بر کشتی شدیم. محبوب من هم بود. من را هم سوار کردند. اما ابرهای تیره بر فراز کشتی همچنان خیمه زده بود و با کشتی به این سو و آن سو می‌رفت.

تکان‌های شدید نهنگ نشان می‌داد که دیگر اختیار نهنگ دست خودش نیست. یونس احساس کرد امواج، نهنگ را به هر سمتی که بخواهند می‌برند. پوست معدۀ نهنگ رنگ روشن‌تری پیدا کرد. و این نشانه آن بود که نهنگ بر روی آب شناور است. و نور آفتاب به او می‌تابد. یونس دلواپس شد هیچ وقت سابقه نداشت نهنگ اینقدر بی‌اراده به این سو و آن سو کشیده شود. اما حالا معلوم است که دیگر نهنگ اختیاری ندارد. این چرخش‌ها و بالا و پائین رفتن‌ها به خوبی نشان می‌داد که دیگر هیچ چیز دست نهنگ نیست.

یونس گفت: "افلاً یک چیزی بگو. چرا خفقان گرفته‌ای؟ بگو بیرون چه خبر است؟ کجا هستیم؟" اما نهنگ فقط چرخی زد و بال او پائین شد. بعد از دهانهٔ معدۀ نهنگ مقدار زیادی آب به سر و روی یونس ریخته شد. و تا یونس خواست چیزی بگوید چند ماهی زنده را دید که با آب‌ها به این طرف و آن طرف می‌روند. یونس فهمید اتفاقی افتاده است. پیش از آن سابقه نداشت که اینهمه ماهی زنده به شکم نهنگ وارد شوند. حدس زد که باید دهان نهنگ باز مانده باشد. و دلش لرزید. برای اطمینان از گمانه‌اش به نهنگ گفت: "درست است که بقیۀ قصه را خودت می‌دانی اما من یک چیز را تا به حال برایت نگفته بودم. اگر جوابم را بدهی این بار آن را برایت خواهم گفت. باور کن خوشحال خواهی شد." اما نهنگ اصلاً حرف یونس را نشنید. در عوض تکان سختی خورد. یونس را به طرفی پرت کرد. یونس با زحمت بلند شد و فریاد زد: "اینهمه مدت که من در این معدۀ بو گندوی تو هستم، تو هیچ از خودت سؤال کرده‌ای که چرا نخواستهم بیرون بروم؟" تکان سخت دیگری یونس را به طرف دیگری پرت کرد. باز هم بلند شد و ادامه داد: "من نمی‌توانستم به آن ماهی کوچک بگویم. تو هم هر بار دهانت را باز کردی و گفתי بیا برو بیرون، نرفتم. می‌دانی چرا؟ من دلم نمی‌خواست هر جایی که شد بروم بیرون. من دوست داشتم فقط یک جا پیاده شوم. آنجا که محبوبم بود." تکان شدیدتری یونس را نقش بر زمین کرد. نهنگ از حرکت باز ایستاد. مثل این که در ته دریا به گل فرورفته باشد. یونس گفت: "اما حالا آن محل را پیدا کرده‌ام. برای همین هم می‌خواهم بروم." نهنگ بر روی زمین غلتی خورد و دمش را با سنگینی یک کوه به زمین کوبید. از صدای امواج خبری نبود. تکان‌های نهنگ نشان می‌داد که دارد بال‌بال می‌زند. یونس صدای شکستن استخوان‌های نهنگ را می‌شنید. و بزودی مثل صخره‌ای که فرو بریزد، نهنگ در زیر سنگینی خودش شکسته شد و فرو ریخت. یونس بشدت ترسید. دستی به اسکلت دوکی ماهی کوچک که به گردنش آویزان بود زد و به خود جرأتی داد و آهسته‌آهسته به سمت دهان نهنگ حرکت کرد. دهان نهنگ باز بود. یونس با کنجکاوی و ترس از دهان بیرون

آمد. لاشهٔ عظیم نهنگ در کنار ساحل افتاده بود. نسیمی که به صورت یونس خورد گرمی آشنایی داشت. به ساحل که نگاه کرد غروب بود. دریا امواج کف آلودش را به ساحل می ریخت و ماسه ها با باد ملایمی جارو می شدند. پشت به او، بر روی صخره ای کوچک، دختری مشغول ماهیگیری بود. یونس از صخره بالا رفت و صدایش کرد. وقتی دختر برگشت اسکلت دوکی یک ماهی کوچک بر سینه اش می درخشید.

11 مهر/66

برای اسیران قهرمان میهنم

اینجا که نشسته‌ام پیراهن ندارم، اما سردم نیست. گاهی نسیم خنکی می‌آید. گاهی هم آفتاب را، وقتی که درست بر بالای سرم می‌ایستد و خودش را مثل یک آبشار زرد بر سر و رویم می‌ریزد، می‌بینم. چند روز است اینجا هستم؟ نمی‌دانم. اول‌ها با رفت‌وآمد آفتاب حسابش را داشتم. هر بار که آفتاب را می‌دیدم روی دیوار یک خط می‌کشیدم. دیوار دورم را چندبار دور زده‌ام. اما وقتی روی آن حلقه، چیزی - نمی‌دانم چه بود - گذاشتند دیگر نفهمیدم. حساب شب و روز از دستم دررفت. و الان دیگر نمی‌دانم که چند روز است اینجا هستم. حساب روزهایی هم که آفتاب را دیده‌ام از دستم دررفته است. وقتی هوا تاریک می‌شود دلم می‌گیرد. نمی‌دانم چرا! هر چه سعی کرده‌ام خودم را به این سکوت عادت دهم، نتوانسته‌ام.

چند روز پیش وقتی دیگر چشمم هیچ کجا را نمی‌دید خواستم بخوابم. جا کمی تنگ بود. پایم را به دیوار زدم و سرم را کف زمین گذاشتم. هیچوقت آنطوری به آسمان نگاه نکرده بودم. سیاه سیاه بود. از آن گذشته خیلی دل‌تنگ بود. دعا کردم که شاید ببارد. به آسمان گفتم اگر گریه کنی دلت باز می‌شود! ابرها همینطوری می‌آمدند و می‌رفتند. من که چیز زیادی نمی‌بینم. هر چه می‌بینم به اندازه‌ی همان حلقه است. اما می‌فهمیدم خبرهایی‌ست. ابرها گُرَّوگُر می‌آمدند و می‌رفتند. دلم برای آسمان شور می‌زد. چندبار دیگر به او گفتم اگر گریه کند دلش باز می‌شود. آخر دمدمه‌های صبح بود که بارید. زیاد نبود. من صدایش را هم نشنیدم. فقط چند قطره از آن حلقه پائین آمد. اولین قطره افتاد روی دستم. باورم نشد. مثل اینکه خواب رفته بودم. یکهو از خواب پریدم. بعد، چند قطره‌ی دیگر افتاد روی صورتم. نمی‌دانم آنها سرد بودند یا صورت من آنقدر داغ بود.

بعد اینکه آسمان دلش باز شد، من خودم گریه کردم. گریه کردم تا دلم مثل دل آسمان باز شود. یک خورده باز شد. اما باز هم گرفت. وقتی گرفت که یک سهره نشست کنار لبه‌ی حلقه. من نصفی از بدنش را می‌دیدم. سرش بود و سینه‌اش. چند بار همینطور که او تکان می‌خورد دلم لرزید. گفتم نکند او هم بیفتد اینجا پیش من. اگر می‌افتاد خیلی بد می‌شد. اینجا که پنجره ندارد تا آنرا باز کنم و سهره را در هوا آزاد کنم. هی باید پرشش می‌کردم بالا. حتماً چند متری می‌پرید. بعد می‌خورد به دیوار و می‌افتاد پائین. چند باری که اینکار را می‌کردم حتماً گیج می‌شد. یا نوکش می‌شکست. بعد می‌ماند روی دستم. چه بسا همینجا می‌مرد. آنوقت باید همینجا خاکش می‌کردم. بعد مجبور بودم روزها رویش بخوابم. آنوقت دیگر اصلاً خواب نمی‌برد. اما بعد فکرش را کردم که اگر یکروز اینطوری شد آنرا زیر خودم خاک نمی‌کنم. دیوار روبرویم را می‌کنم. با همین سنگ‌هایی که زیر پایم است. آنقدر به دیوار می‌کوبم تا یک گنجه‌ی کوچک درست شود. بعد جسد سهره را می‌گذارم تو آن. رویش را هم خاک می‌ریزم. شب‌هایی هم که بد خواب شدم بلند می‌شوم گاهی با او گاهی با ماه حرف می‌زنم. من و ماه و سهره می‌شویم سه نفر. فرقیان اینست که سهره مرده. ماه هم با اینکه خیلی از شب‌ها خودش را آرایش می‌کند و خیلی قشنگ می‌شود ولی خیلی دلتنگ است. من همیشه احساس می‌کنم تو ماه هم چند تا چاه هست. تو هر چاه هم یک زندانی. برای همین هم ماه این قدر دلتنگ است.

حالا اگر یک گرگ بیفتد اینجا چه کنم؟ مثل آن گرگی که چند روز پیش آمد سرش را از حلقه رد کرد و اینجا را بو کشید. هیکلش آنقدر گنده بود که تمام حلقه را پوشاند. و من دیگر هیچ چیز، به جز دو چشم سوزانش، ندیدم. چند بار نعره کشید. مثل اینکه گرسنه بود. صدای نفسش را هم شنیدم. گرم بود و لزج. داشتم خفه می‌شدم. به خودم گفتم آماده باش. اگر گرگه بیفتد اینجا باید با چنگ و دندان به جانش بیفتی. تصمیمم را گرفته بودم. هر طور شده قبل از خفه شدن خودم او را خفه می‌کردم. اما نمی‌دانم چه شد که خودش رفت کنار. آسمان را که

دیدم یک نفسی کشیدم. تا صبح هر وقت یاد نفس گرگ می‌افتادم حالت خفگی به‌ام دست می‌داد.

تو خواب دیدم که همان گرگی‌ست که برادرانم کشتند و خونش را به پیراهنم مالیدند. اما خون او قرمز نبود. به چشم من سبز می‌آمد. سبزی که لیز بود و غلیظ طوری می‌درخشید که حال آدم را بهم می‌زد. وقتی که من را تو اینجا انداختند، دیدم. شاید عوضی دیده باشم. اما اگر سبز باشد پدرم حتماً می‌فهمد که برادرانم دروغ می‌گویند. به آنها می‌گوید خون پسر من که سبز نمی‌شود. حتماً آنها هم به دست و پا می‌افتند و دروغشان درمی‌آید. آنوقت پدرم مجبورشان می‌کند برگردند. خودش هم با آنها می‌آید. به اینجا که رسید می‌ایستند. اول سر می‌کنند تو، و من را صدا می‌کنند. اگر هر کدام از برادرانم باشند جواب نمی‌دهم. بعد پدرم می‌گوید من می‌دانم. او با شما قهر است. شما را برادر خودش نمی‌داند. آنوقت آنها را کنار می‌زند. خودش می‌آید لب حلقه می‌ایستد. اول بو می‌کشد. بعد می‌گوید خودش است. پسر من اینجا است. من بویش را از هر کجا که باشد می‌شناسم. اگر صدسال هم بگذرد باز هم بوی او را می‌شناسم. بوی یاس می‌دهد. بوی پونه و ریحان می‌دهد. بوی عسل می‌دهد. بعد چندبار صدایم می‌زند. «یوسف! یوسف!». منم صدایش را می‌شناسم. تا می‌خواهم جوابش را بدهم چند قطره روی صورتم می‌افتد. می‌فهمم مثل آسمان دارد گریه می‌کند. بعد بلند می‌شوم و می‌ایستم. از دستم شیپوری می‌سازم و جلو دهانم می‌گیرم. و چندبار می‌گویم «پدر! پدر!». بعد دل پدرم باز می‌شود. بلند می‌شود می‌رود یک دلو می‌آورد آویزان می‌کند. دلو به ته اینجا که رسید می‌نشینم تویش. پدرم نمی‌گذارد هیچکدام از برادرانم کمکش کند. می‌گوید پسرش را می‌شناسد. اگر بداند آنها می‌خواهند بکشندش بالا رضایت نمی‌دهد. پدرم می‌گوید شما کارتان را کردید. دیگر بس است. بقیه‌ی کار را خودم می‌کنم. راست می‌گوید. وقتی که بالا بروم تو رویشان هم نگاه نمی‌کنم. حتی نمی‌خواهم که خجالت بکشند. خجالت کشیدن راحتشان می‌کند. با آنها که حرف نمی‌زنم. اما به پدرم می‌گویم آنها دیگر هیچوقت برادر

من نیستند. همین داغ بسشان است. آنوقت برمی‌گردیم کنعان. هر چه آدم هست جمع می‌کنم می‌آیم چاهها را پر می‌کنم. هر چه چاه خشک است را پر می‌کنم. اما الان که خبری از آنها نشده می‌فهمم خون گرگه هم حتماً قرمز بوده. به چشم من آنجور آمده. والا پدرم حتماً می‌فهمید. حتماً یکی از این کاروان‌ها که از اینجا می‌گذرند و من صدای زنگ شترهایشان را می‌شنوم، کاروان پدرم می‌بود. صدای زنگ کاروان‌ها همیشه من را از خواب بیدار می‌کند. صدایشان را از دور هم می‌شنوم. حتی از زنگ آنها می‌فهمم که چند نفر هستند زن و بچه هم دارند یا نه؟ بارشان سنگین است یا سبک؟ چند روز است تو راه هستید؟ چقدر تشنه‌اند؟ همه‌ی اینها را می‌فهمم. نمی‌دانم از کجا! اما می‌فهمم. مثل کاروان دیروزی. تا صدای زنگش را شنیدم فهمیدم کاروان برده‌فروش‌هاست. داشتند برده‌ها را می‌بردند، بفروشنند. چند روزی بیابان توفانی بود. راهشان را گم کرده بودند. سردسته‌شان تشنه بود. آمد سر حلقه‌ی چاه و خودش را تا نیمه آویزان کرد. بعد بو کشید و گفت این چاه خیلی وقت است خشک شده. خواستم چیزی بگویم. اما ترسیدم. گفتم صبر کنم بینم چه می‌شود. سردسته‌ی کاروان برگشت لب چاه. چند تا ریگ و مقداری خاک از زیر بدنش ریخت پائین. من صدایش زدم. یکهو ترسید. آنقدر ترسید که چندبار فریاد زد. «دوالپا! دوالپا!» و پا به فرار گذاشت. هر چه فریاد زدم دیگر گوش نکردند. وقتی فرار می‌کردند زنگ شترهایشان آنقدر تند می‌زد که تا شب تو گوشم ماند.

از آن به بعد دیگر تصمیم گرفتم هیچ صدایی از خودم درنیاورم. آنقدر ساکت بمانم تا آنها دلو را بفرستند پائین. آنوقت می‌نشینم تو دلو و می‌روم بالا. اگر کاروان برده‌فروش‌ها هم باشد می‌روم. از اینجا بهتر است. تو این چاه روزها با آسمان حرف می‌زنم و شب‌ها با ماه. وقتی رفتم بالا حتماً خیلی تعجب می‌کنند. اول می‌ترسند. چند نفرشان فرار می‌کنند. بعد جمع می‌شوند با شمشیر می‌آیند سراغم. وقتی می‌بینند من لخت و پتی هستم می‌پرسند چه کسی هستم و تو چاه چکار می‌کرده‌ام؟ برایشان می‌گویم که من یوسفم. محبوب یعقوب. برادرانم

آوردند. انداختند اینجا و رفتند. بعد آنها دستگیرم می‌کنند. دست‌هایم را می‌بندند و می‌برند می‌اندازند پیش برده‌ها. یک برده‌ی پیری آنجا هست که وقتی سرگذشتم را می‌شنود برایم گریه می‌کند. بعد جیره‌ی غذایی را به من می‌دهد. اما من نمی‌گیرم. او می‌گوید چرا با دلوی که نمی‌شناختم صاحبش کیست از چاه بیرون آمدم؟ یک برده‌ی دیگر می‌گوید پس چکار کند؟ همانجا ته چاه بماند و بمیرد؟.

من می‌گویم هیچ پشیمان نیستم. دیشب که با ماه حرف می‌زدم تصمیمم را گرفتم. به ماه گفتم که این قدر به آسمان ناز نفروشد. مثل یک دردانه‌ی لوس خودش را تو حریر قرمز نپوشاند. و این قدر با کرشمه تو آسمان ول نگردد. به ماه گفتم به اینهمه ستاره نگاه کن که تو شب می‌سوزند و هیچ ادعایی ندارند. منم مثل تو بودم. محبوب پدرم بودم. بهترین رختخواب را داشتم و غذاهای خوب می‌خوردم. کلی هم ناز و افاده داشتم که پسر فلانی‌ام! ولی وقتی افتادم تو چاه خیلی چیزها فهمیدم.

آدم وقتی تو چاه می‌افتد، می‌فهمد که کاروان یعنی چی؟ صدای چاوش‌ها عین صدای سهره‌هاست. من الان بیشتر از هر چیز از صدای زنگ کاروان‌ها خوشم می‌آید. بخصوص اگر کاروانی باشد که بیشترش برده باشد. نمی‌دانی با چه سوزی آواز می‌خوانند. انگار صدتا سهره تو حنجره‌شان با هم می‌خواند. دلم می‌خواهد بروم تو آنها. اصلاً خواست خدا بود که من افتادم تو چاه. این که زندگی نشد، همه‌اش غرق ناز و نعمت، در حالیکه برده‌ها آنطرف روی زمین می‌خوابند. جیره‌شان کم است. اگر هم حرف بزنند برده‌فروش‌ها شمع آجینشان می‌کنند. سرشان را مثل یک حیوان می‌برند. یا می‌اندازنشان به جان هم تا مثل دوتا گرگ همدیگر را پاره کنند. بعد برای یکی‌شان دست می‌زنند و هورا می‌کشند. آخر سر پس‌مانده‌ی شامشان را هم بهشان می‌دهند.

ماه به حرفم گوش نکرد. خودش را پیچید تو یک تکه ابر سرد و زودی فرار کرد. ولی من با خودم حرف‌هایم را ادامه دادم. گفتم من دیگر نمی‌خواهم بچه‌ی

دردانه‌ی پدرم باشم. باید بروم تو برده‌ها. با آنها زندگی کنم. با آنها غذا بخورم. با آنها بخوابم و با آنها بمیرم. اصلاً دیگر دلم نمی‌خواهد پدرم وقتی پیراهنم را می‌بیند بفهمد خون من بر آن نیست. که بعد بلند شود بیاید مثلاً نجاتم بدهد. آخر اگر آنجوری نجات پیدا کنم باز هم می‌شوم نورچشمی پدر. باز هم باید تو بهترین رختخواب بخوابم بهترین غذاها را بخورم و هیچکس جرأت نداشته باشد به من بگوید بالای چشمم ابروست. ولی من اینرا نمی‌خواهم. آنجور زندگی که زندگی نیست. منم می‌خواهم زندگی کنم. زندگی هم تو شماهاست. همین شماهایی که شام ندارید بخورید. زنجیر به دست و پایتان بسته و کجاوه‌ها را بر دوشتان سوار می‌کنند. اگر هم نخواستیم اینجور زندگی کنیم با هم هستیم. مهم اینست. مهم اینست که خوب و بدمان با هم باشد.

اینها را که بگویم یک برده‌ای می‌گوید وقتی ما را بفروشدند از همدیگر جدا می‌شویم. و من می‌گویم باشد. بالاخره هر جا برویم باز هم برده هست. می‌توانم با آنها باشم. سختی هم اگر بود با هم می‌کشیم.

بعد که یک مدتی آنجا بودم و برای خودم مردی شدم، برمی‌گردم پیش پدرم. آنهایی را می‌بینم که انداختندم تو چاه. تازه اسم برادر هم روی خودشان گذاشتند. به آنها می‌گویم شماها بد کردید. اصلاً برادر من نیستید. ولی من تو چاه نمردم. رفتم تو برده‌ها و زندگی را پیدا کردم. با برده‌ها سختی کشیدم. شکنجه شدم. داغ دست و پاهایم را ببینید. و حالا که برگشته‌ام مردی هستم. مردی که می‌تواند تمام این بیابان را آباد کند. با همین دست‌ها، بعد دست‌هایم را نشانشان می‌دهم. دست‌هایی که حتماً اینطور نرم و نازک نیست. زخمی‌ست. پینه‌بسته است. جای زنجیرها روی آن نقش بسته.

حالا ماه برگشته. یک ستاره هم کنارش سوسو می‌زند. یک فوج سهره هم تو ماه دارند آواز می‌خوانند. ماه مست شده است. من هم، اینجا مست مستم. صدای آواز سهره‌ها تا اینجا می‌رسد. چشم‌هایم را می‌بندم. دلم می‌گیرد. چقدر خوب بود که منم با آنها می‌توانستم بخوانم! پر بکشم و تا ماه بروم. آی ماه! آی سهره‌ها! من

دلم گرفته است. می‌خواهم آواز بخوانم. می‌خواهم تو ابرها غوطه بزنی. می‌خواهم تن سرد و یخ‌زده‌ی ستاره‌ها را بیوسم. از تنهایی اینجا، این چاه ویل، دلم گرفته است. یک کسی هست صدای من را بشنود؟ می‌خواهم دلم مثل دل آسمان باز شود. می‌خواهم بیارم.

سهره‌ها بلند می‌شوند ماه را می‌پوشانند. بعد هر کدامشان به سمتی می‌روند. یکی‌شان می‌آید لب حلقه‌ی چاه می‌نشیند. آشنای قدیمی خودم است. مثل همان دفعه سر و سینه‌اش می‌جنبد. دلم می‌ریزد. فریاد می‌زنم هی! مواظب باش نیفتی تو چاه! سهره شروع می‌کند به آواز خواندن. دلم باز می‌شود. گریه می‌کنم و می‌پرسم که سهره‌های دیگر به کجا رفتند؟ سهره باز هم می‌خواند. صدای سهره‌ها، از چاه‌های دیگر بلند می‌شود. منم با همه‌ی سهره‌های عالم - که الان دارند می‌خوانند. شروع می‌کنم به خواندن.

11 تیر 1367

اضافات:

نامه ای به دوست:

دوست من؛

برایم نوشته بودی که قصهٔ «دَفینَةُ آن سوی هاویه» را خوانده‌ای و خواسته بودی تا برایت توضیحاتی چند بنویسم. البته این کار برای من مشکل است. زیرا اگر می‌توانستم آن چه را که در این قصه گفته‌ام به‌زبانی دیگر بگویم مطمئناً آنگونه می‌گفتم.

اما گفته‌ای و بر چشم که نکته‌ای را قلمی کنم.

اجازه بده حرف‌هایم را با سؤالی آشنا آغاز کنم. زندگی چیست؟ زندگی را چگونه می‌بینی؟ آیا خدا نقشی در زندگی انسان دارد یا فقط برای عذاب‌دادن او، حتی پس از پایان زندگی، عَلم شده است.

حتماً داستان خضر نبی را خوانده‌ای. پیامبری که از چشمهٔ حیات نوشید و عمر جاودان یافت. اما در برخی اساطیر آمده است که اسکندر، پادشاه جوان و برومند جهان روشنایی، در سفر به‌ظلمات برای یافتن چشمهٔ زندگی به‌همراه خضر بود، تا از آن بنوشد و جاودان شود. اما در این سفر پرخوف - به‌هر دلیل و هر روایت - نمی‌تواند از آن بنوشد. خضر خود از آب حیات می‌نوشد و مشک‌پس کرده و از ظلمات بیرون می‌آورد. مشک به‌شاخهٔ درخت سروی آویخته می‌شود و کلاغی به‌آن حمله می‌کند. مشک سوراخ می‌شود. مقداری از آن به‌پای سرو می‌ریزد و کلاغ از آن می‌نوشد و هر دو عمر جاودان می‌یابند.

در این میان فرنجک، کنیز اسکندر نیز که شاهد ماجرا بوده است خود را به‌مشک رسانده و جرعه‌ای از آن را می‌نوشد. اسکندر، برافروخته، با شمشیر بر کنیز حمله آورده و بینی او را می‌افکند. فرنجک از آن پس - به‌روایتی - با گل برای خود، بینی درست می‌کند.

این اسطوره طی سالیان دراز در باورهای توده‌ای و فولکوریک ما رسوخ کرده و به تناسب، به آن چیزها افزوده و کم شده است: «فرنجک» با بینی گلین خود، همان «بختک» است که دشمن زندگی و موجب کابوس است. یا «آل» است که در شکل و شمایل زنی بدهیبت بر زنان زائو نازل می‌شود و فرزند آنان را با خود می‌برد.

نشان دادن این که این عقاید، ریشه در چه تفکراتی دارند کار من نیست. من نیز نخواسته‌ام تحقیق مردم‌شناسانه و فولکوریک انجام دهم. من، در این قصه، از این باورها برداشتی آزاد کرده‌ام. لذا چندان خود را مقید به صحت و سقم و اختلاف روایات گوناگون نکرده‌ام. برای من در یک کلام مهم این بوده و هست که نشان دهم سفر به ظلمات بی‌همرهی خضر مقدور نیست. و از خواجه شیراز مدد گرفته‌ام که:

در این شب سیاهم، گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

و به راستی دوست من هیچگاه اندیشیده‌ای که علت گم کردن «زندگی» و غرق شدن در ابتذال تکرار و تسلیم، و پذیرش «مرگ» به‌عنوان منطبق مسلط بر چند روزه عمرمان - با نام زندگی - چه بوده است؟

من فکر می‌کنم علت این گم‌گشتگی‌ها در این ظلمات بیگانگی، که «خود» انسانی‌مان را فراموش کرده‌ایم و محکوم شده‌ایم که موهن‌ترین نسبت‌ها را به انسان - و اول از همه خودمان - تقبل کنیم، همان است که خواجه گفته است. ما خضر را همان را گم کرده‌ایم. همان خضری که خبر حضورش در میان ما به گوشمان می‌رسد و ما - هر یک به دلیل یا به توجیهی - او را باز نمی‌شناسیم. و به ناچار افسارمان به دست «ماه بانو» هایمان می‌افتد و گم‌گشتگی‌ها هر روز فزونی می‌یابد.

«ماه بانو» را می‌شناسی؟ خضر پیامبر راهنمون به زندگی‌ست. پس ماه بانو گمراه‌کننده ما در این مسیر است. خضر زندگی جاودان، یعنی همان چیزی که آدم ابوالبشر نیز در جستجویش بود، را به ما بشارت می‌دهد و ماه بانو - که البته برای

هر کس چیزی و کسی است - مرگ را وعده می‌دهد. دردناک‌تر آن که مرگ را، که انواع گوناگون دارد، بنام زندگی، که فقط یک رنگ - اما، رنگی که رنگ رنگ‌هاست - دارد، به‌خورد ما می‌دهد. خضر زندگی یافته‌ایست راهبر به‌سوی زندگی، و ماه‌بانو، نفس مرگ است و تباهی و گمگشتگی. و ما - ما انسان‌ها - یا باید راهبری و پیامبری او را بپذیریم و یا تسلیم و محکوم این یک گردیم. و مهمتر آن که برای انتخاب، ناگزیر از شجاعتیم. بایستی جسارت پیدا کنیم و تا هاویه - یعنی قعر جهنم خدا - فرو رویم. آنگاه از زمهریر آن، که شعله می‌کشد اما منجمد می‌کند، خواهیم رست. و یقیناً خضر را در زیر سروی سایه‌گستر خواهیم یافت.

اما او دیگر با ما - که از جهنم خود رسته و در جهنم خدا سوخته‌ایم - کاری نخواهد داشت. رسالت او همین بوده و هست. آسوده می‌خواهد، چرا که در ما - همه ما - تکثیر شده است.

دوست من باور نداری؟ من ترا به انقلاب ایدئولوژیک مجاهدین که تجربه پرباری در زمینه انسان‌شناسی‌ست فرامی‌خوانم. در این سفر ما - مجاهدین - شما را به تماشای مجاهدین و به تماشای خضر فرخنده‌پی این انقلاب مبارک فرامی‌خوانیم. نگاهمان کنید. ما را تماماً و البته با شهامت نگاه کنید. در چشم‌های خضر فرخنده‌پی ما، مریم، خیره شوید و یاد آورید آنجا را که از تکثیر همه مجاهدین و بویژه خودش در نام "رجوی" سخن گفت: "من رجوی را از همسرم نگرفته‌ام. این نام در واقع شاخص تولد نوین من در این انقلاب در مدار رهبری‌اش بود. نام را نه از شوهر آینده‌ام که از همه دختران و زنان و مردان مجاهدی گرفتم که با نام "رجوی" جان و خانمان و عزیزان را بدرود گفتند، حق آنها را گرفتم. البته من هم مثل سایر خواهران و برادرانم به وسیله خود مسعود متولد شدم. آن هم در سطح رهبری پس نام فامیلم به‌طور ایدئولوژیک و محتوایی تغییر کرد. آن را نه از شناسنامه شوهر آینده بلکه از شناسنامه جنیش زنان مجاهد و مقاومت انقلابی کشورم گرفتم و در شناسنامه‌ام وارد کردم - شناسنامه زن مجاهد خلق. اما اگر

تفکرات استثمارگرانه کهن که به "زن" به مثابه شیئی یا کالا می‌نگرد هنوز هم قالب تهی نکنند؛ آن وقت من دستور خواهم داد که همه مجاهدین و همه رزمندگان و اسیران ما نام خانوادگی من و مسعود یعنی رجوی را به کار ببرند. باور کنید، هر مجاهدی که به رهبری مسعود گروید بطور ایدئولوژیک یک "رجوی" است».

دوست من آیا هنوز هم شهامت خضر نامیدن خودت را نیافته‌ای؟

مریم را نگاه کن. زندگی را برگزیده‌ای.

توضیح دربارهٔ قصه خیزابهای خوف:

در "القبای" شمارهٔ هفت (دورهٔ جدید)، که به برخی از آثار منتشرنشدهٔ زنده یاد دکتر ساعدی اختصاص دارد، قصهٔ ناتمامی هست به نام "میرمهنا" که فقط فصل اول آن نوشته شده است. پیش از آن دکتر چند بار به من گفته بود قصد دارد قصه‌ای دربارهٔ سربریدهٔ یحیای پیغمبر بنویسد. و با اشاره به شهادت برخی از شهدای مجاهد اضافه کرده بود؛ می‌خواهم نشان دهم که یحیی‌های زمانه‌مان چه کسانی هستند و چه جایگاه و منزلتی دارند.

اما، مرگ نابهنگام، فرصت تمام کردن این قصه را به دکتر نداد. من هم بیشتر از آنچه نوشتم، نمی‌دانم که دکتر تصمیم داشت با هیروودیا و سالومه و سر بریدهٔ یحیی چه کند؟ اما راستش حیفم آمد این قصه همچنان ناتمام بماند. تصمیم گرفتم آن را - و البته با بضاعت و مسئولیت خودم - بنویسم و تمام کنم. حاصلش قصهٔ حاضر شد.

قسمتی که با حروف سیاه و کج آمده، عیناً از القبای شمارهٔ 7 (دورهٔ جدید) نقل شده است.

دربارهٔ آنچه خود نوشته‌ام چیزی ندارم جز آن که فکر می‌کنم، تا زمانی که ما - همهٔ ما - بر حقانیت یحیی - که حقانیت انسان است - گواهی ندهیم، آن خون "می‌جوشد و می‌جوشد...". همچنان که پس از آن. یعنی که خواسته‌ام، بر همهٔ خون‌های ناآرام و جوشان که مظلومانه بر خاک ریخته شده‌اند، "سلامی دوباره" کنم. باشد که بپذیرند.

